

# دیدی ارنخور المهدی

و تمنای وصال

نگارش: اسدالله داستانی بنیسی



دیدار نور

المهدی

دیده باید بیژه باشد تا ببیند نور را  
چشم نایبنا نمی بیند طلای بور را

از تألیفات:

استاد اسدالله داستانی بنیسی

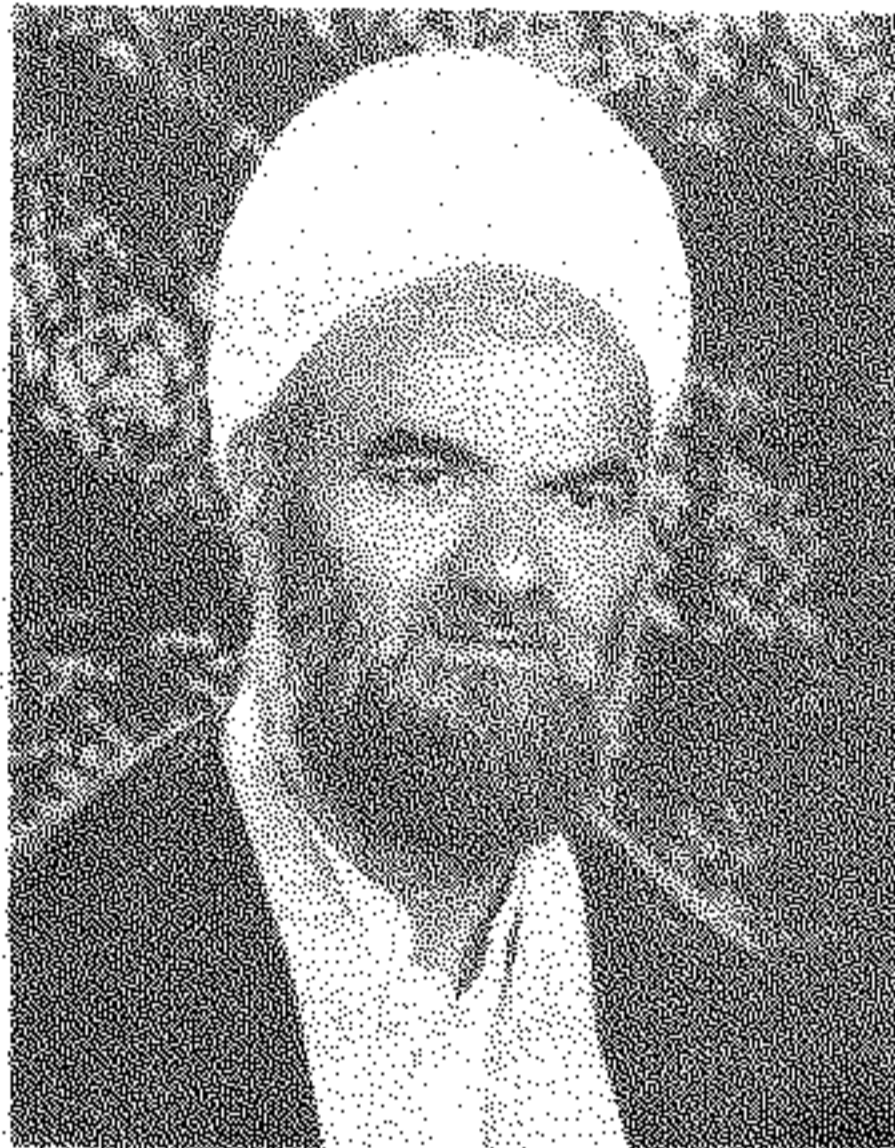
## السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا وَعْدَ اللَّهِ

وَعْدَهُ حَقٌّ تَوَثَّى وَعْدَهُ دِيدَارِ بَدَه  
وَعْدَهُ دِيدَانِ خُودِ رَا بِيَه مِنْ زَارِ بَدَه  
مِنْ ( بِنِيسِي ) كِه بَوْمِ رُوزِه بِيَه دِيدَارِ رَخْتِ  
بِيَه نَظَرِ بَرِ نَظَرْمِ رَخِصْتِ دِيدَارِ بَدَه

### شناسنامه کتاب حاضر :

نام کتاب : دیدار نور المهدی  
نویسنده : اسدالله داستانی بنیسی  
ناشر : انتشارات علامه بنیسی  
حروفچینی : ادب ۷۳۷۰۶۷  
تیراژ : ۲۰۰۰ جلد رقی  
نوبت چاپ : اول - بهار ۱۳۷۵  
چاپخانه : نمونه قم

## بنام خدای نور



خداوندا ، به عبد فانی ( اسدالله داستانی ) این شایستگی را  
عنایت فرما که نور حقیقت و حقانیت را در چهره خورشید ولایت  
و امامت ببیند و بر حضرتش القاء فرما که خود و نوشته هایش را  
پذیرد.

ای نور حقیقت به دلم نور بتابان

با نور تو بینم همه انوار جهان را

از نور حقت ریزه دل و جان (بنیسی)

با نور تو حق بینم و حق دانم آن را

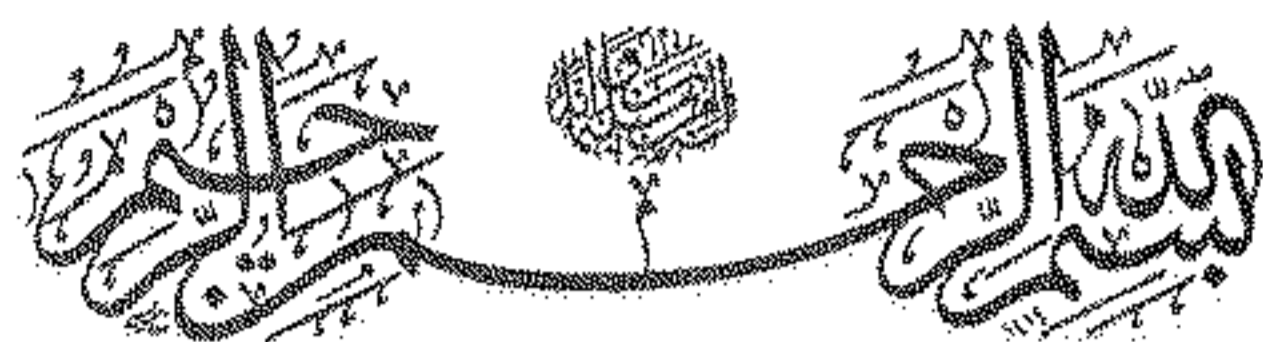
قم اسدالله داستانی بنیسی

بسمه تعالی

تقدیم به :

خوانندگان خوب و با بصارت  
منتظرین اعادت، سعادت  
چشم به راهان نظارت، ارادت  
علاقمندان بشارت، زیارت  
شیفتگان آستان ولایت  
پیروان تشیع و امامت  
تشنگان محبت، معرفت  
پویندگان حقائق، حقیقت  
دوستان محمد و آل محمد  
محبان علی و آل علی  
تکبیرگویان معتقد و با ایمان  
علاقه‌مندان اسلام و قرآن  
شیعیان حقیقی امامان  
عاشقان امام زمان علیه‌السلام

اسدالله داستانی بنیسی



«فَانْتَظِرُوا إِنِّي مَعَكُمْ مِنَ الْمُنْتَظِرِينَ»  
انتظار بکشید، منم با شما از انتظار کشندگانم.

(قرآن کریم)

بهترین اعمال امت من انتظار فرج است.

(رسول خدا «ص»)

«اللَّهُمَّ عَجِّلْ فَرَجَهُ وَمَخْرَجَهُ وَأَنْصُرْنَا بِهِ نَصْرًا عَزِيزًا».

(امام رضا)

سلام بر مهدی منجی انسانها، که خداوند به (او) و به همه  
انسانها وعده داده است، اختلافات را بوسیله (او) از میان بردارد،  
و پراکندگی‌ها را به یگانگی تبدیل سازد و جهان را پر از عدل و  
عدالت نماید. انشاء الله

منتظران را به لب آمد نفس

ای ز تو فریاد بفریاد رس

## دیدار نور

در این کتاب سخن از دیدار نور است، نه نوری که در آسمان می‌درخشد و نه نوری که بوسیله برق و چراغ همه جا را روشن می‌کند و نه نوری که جسم است و یا عرض، بلکه سخن از دیدار نوری است که آن نور خدا در روی زمین است، نور حق و حقیقت، نور معرفت و هدایت، نور علم و ایمان، نور اسلام و قرآن، نور چکیده رسولان، نور خاتم پیغمبران، نور پاک امامان علیهم السلام، نوری که دل‌های مؤمنان از یاد و ذکر و دیدارش منور می‌شود، شاه و گدا، غنی و فقیر، عالم و عابد، عرب و عجم، سفید و سیاه، همه در انتظار ظهور او نشسته‌اند، عاشقان، شیفتگان، پیروان، دل‌باختگان، همه یکصدا فریاد برمی‌آورند:

« يَا حُجَّةَ بْنِ الْحَسَنِ عَجَّلْ عَلَيَّ ظُهُورِكَ »

و می‌گویند:

اللَّهُمَّ كُنْ لَوْلِيَّكَ الْحُجَّةَ بْنَ الْحَسَنِ صَلَوَاتِكَ عَلَيْهِ وَعَلَىٰ آبَائِهِ فِي هَذِهِ السَّاعَةِ وَفِي كُلِّ سَاعَةٍ وَلِيًّا وَحَافِظًا وَقَائِدًا وَنَاصِرًا وَدَلِيلًا وَعَيْنًا حَتَّىٰ تُسْكِنَهُ أَرْضَكَ طَوْعًا وَتُمَتِّعَهُ فِيهَا طَوِيلًا.

## به به چه زیباست! شمائل حضرت مهدی علیه السلام

نوشته‌اند:

حضرت مهدی علیه السلام در خُلق و خُلق و شمائل و زیبایی شبیه به رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم می‌باشد -  
چهره مبارکش سفید «گندمگون»، پیشانی‌ش فراخ و تابان، ابروانش بهم پیوسته، بینیش باریک و کشیده، گوشت صورتش کم، نور رخسارش درخشان، میان دندانهایش گشاده، چشمانش سیاه «سُرمه گون» در صورتش خال و در سر مبارکش علامتی است مانند «الف» در بین دو «واو»، میان دو کتفش عریض است و در شکم و ساق مانند جدش امیرالمؤمنین علی علیه السلام است، و در پشت مبارکش دو نشانه و علامتی است یکی به رنگ بدن شریفش و دیگری شبیه به علامتی که در کتف رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بود.

### سؤال - جواب

چگونه می‌توان امام زمان علیه السلام را دید؟

امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرمود:

«صاحب الامر ظهور می‌کند، در حالی که از تولد تا ظهورش

هیچگونه عقدی و عهدی برای احدی در عهده او نیست».

گفته شد: «یا امیرالمؤمنین، پیش از ظهور دیده می‌شود؟»

فرمود: «بلی، وقت مولدش دیده می‌شود و ظاهر می‌شود یا

براهین و دلایل و می‌بینند او را چشم‌های عارفین به فضل او،



شاکرین کاملینند و بشارت می دهند بوجود او کسانی را که شک در دل دارند.<sup>۱</sup>

گفتمش : باشد چگونه این زمان

دیدن چهره آن نور جهان

گفت : بساید تا شوی پاک روان

تا ببینی چهره صاحب زمان

چشم عارف قلب شاگرد قوی

فضل فاضل را بداند کاملاً

علم و تقوی معرفت تهذیب نفس

هر که را باشد ببیند هر زمان

شک و شبهه، غش و ریبه (نه) کنار

گر تو خواهی دیدنش باشد عیان

واجبات را عمل کن مستحبات همچنین

از حرام و زکراهت شو مبرا هر زمان

هم تضرع و تذلل و توسل کن به او

گریه کن زار بزن توبه نما تا بتوان

شرط دیگر هست پاکی و عقیده در عمل

معتقد بر بودن صاحب زمان در این جهان

مختصر کرده (بنیسی) جملگی را به دو حرف

گفته : با دیده پاک ، و دل خالص بتوان

ای امید همه مان حجت قائم مهدی

ذکر ما بوده و هست نام تو دائم مهدی

## بنام خدا

خوانندگان عزیز، تشنگان معرفت، خستگان محبت،  
خستوان شهادت، پویندگان حقیقت، شیفتگان ولایت، پیروان  
امامت، دوستان محمد و آل محمد، محبان علی و آل علی،  
تکبیرگویان با ایمان، علاقه‌مندان اسلام و قرآن، دوستداران امامان،  
عاشقان امام زمان علیه السلام.

\*\*\*\*\*

سخن را از شهر شریعت و شرف، از تجلیگاه نور و توحید،  
از فرودگاه وحی و وحدت، از آمدگاه فرشتگان، از مطاف  
شیفتگان، از پایگاه آدم علیه السلام، از میعادگاه ابراهیم علیه السلام، از قربانگاه  
اسماعیل علیه السلام، از پرستشگاه موسی علیه السلام، از عبادتگاه  
عیسی علیه السلام، از مبعث‌گاه محمد صلی الله علیه و آله و سلم، از زادگاه علی علیه السلام، از  
فریادگاه فاطمه علیها السلام، از اسوه‌گاه امام حسن علیه السلام، از تقرب‌گاه امام  
حسین علیه السلام، از سجده‌گاه امام سجاد علیه السلام، از معبدگاه امام  
باقر علیه السلام، از تدریسگاه امام صادق علیه السلام، از عبادتگاه امام موسی  
کاظم علیه السلام، از رضایتگاه امام رضا علیه السلام، از پرستشگاه امام  
محمد تقی علیه السلام، از رازگاه امام علی النقی علیه السلام، از پادگاه امام حسن  
عسکری علیه السلام، و از دیدارگاه امام زمان حجة بن الحسن  
العسکری علیه السلام، از شهر زیبای مکه، از حریم و حرم خدا شروع  
می‌کنیم.

آری، هر جای آنجا پا گذاری پای، جای پای نیکان و پاکان گذارده‌ای.

آری، همه پیامبران و امامان علیهم السلام، همه خوبان و مقربان، همه حاجیان و حاجیان، همه عاشقان و دلباختگان امام زمان علیه السلام به آن شهر مقدس امن و امان به زیارت خانه خدا رفته و در کنار آن در انتظار فرج مهدی موعود نشسته‌اند و می‌نشینند.

آری، همه و همه، در همه زمان‌ها و مکان‌ها در انتظار عدالت، عدالت در انتظار فرج، فرج در انتظار ظهور مهدی امام زمان علیه السلام است.

آری، میعادگاه ظهور (مکه) است، امام زمان در این شهر مقدس در کنار خانه خدا ظهور می‌کند، موقع ظهور منادی ندا می‌زند، گوینده‌ای می‌گوید:

«جَاءَ الْحَقُّ وَ زَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ كَانَ زَهُوقًا».

یعنی: «حق آمد و باطل رفت، بدرستی که باطل رفتنی است».

آری، ولی خدا به امر خدا، در کنار خانه خدا ظهور کرده و جهان را پر از عدل و عدالت می‌کند، این است که علمای اعلام، فقهای عظام، مروّجین احکام، دانشمندان، خوبان، پاکان، حاجیان همه و همه رو به آن خانه می‌آورند و خانه خدا را زیارت کرده و در انتظار ظهور ولی خدا می‌نشینند.

در این دربار، شاه و گدا، غنی و فقیر، عالم و عابد، عرب و عجم، سفید و سیاه، فرق نمی‌کنند، هر که طالب دلدار باشد دل باید بدهد، هر که عاشق جانان باشد از جان باید بگذرد، هر که مشتاق دیدار امام زمان علیه السلام باشد قابلیت باید پیدا کند و در این راه

زحمت‌ها باید بکشد، مشقت‌ها را باید تحمل نماید و با کوله‌بار امید و ایمان دنبال امام زمان علیه السلام بگردد. کجا برود؟ بر محلّ غیبتش یا محلّ ظهورش، بر مکه یا سامراء؟؟؟ چون در سامراء غیبت کرده و در مکه و در کنار کعبه ظهور خواهد کرد.

ولی حقیقت این است که او صاحب زمان است، صاحب زمان و مکان، خداوند او را صاحب زمان و مکان کرده است، او در همه جا می‌آید و در هر جا و همه جا دیده می‌شود، چون همه جا از آن اوست و او از آن همه جا است، مگر کره زمین بدون او آرام می‌گیرد؟ نه، هرگز. مگر خورشید بی او نور می‌بخشد؟ نه، هیچوقت. او باید باشد تا همه چیز و هر چیز سر جای خود قرار گیرد، و طبیعت بکار طبیعی خود ادامه دهد. او حجّت برحق خدا در روی زمین است.

امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرمود: «اگر یک لحظه زمین خالی از حجّت خدا باشد ساکنانش را فرو می‌برد».

او قطب عالم است در عالم قطب، از اوّل خلقت این چنین بوده و تا قیامت هم این چنان خواهد بود، یعنی روی زمین بدون ولیّ و حجّت نبوده و نخواهد بود.

بی ولیّ هرگز نباشد این جهان

هست ولیّ این جهان صاحب زمان

نام او میم و ح و میم است و دال

رحمت حق بر محمد باد و آل

«مؤلف»

## داستان اول

دیدار علامه<sup>ع</sup> بحر العلوم

با امام زمان<sup>ع</sup>

در مکه<sup>ع</sup> معظمه<sup>ع</sup>

بیشتر از این خوانندگان محترم را در انتظار خواندن اولین داستان ( دیدار با امام زمان علیه السلام ) نگذاریم .

دوست داریم داستان اول را با قصه شیرین و شنیدنی ( علامه بحرالعلوم ) با ( امام زمان علیه السلام ) در شهر مکه شروع کنیم :  
بهرتر است قبل از هر چیز علامه بحرالعلوم ، آن فقیه عالیقدر جهان اسلام را برایتان معرفی کنیم :

( علامه ) به کسی می گویند که علم و دانشش از همه بیشتر و سرآمد علماء و دانشمندان زمان خود باشد ، یا به تعبیر دیگر علامه کسی است که دریای علم و عرفان و زهد و کمال و معرفت و شناخت باشد .

علامه بحرالعلوم هم چنانکه از نامش معلوم است یکی از شخصیت های بزرگ علمی جهان اسلام و از چهره های سرشناس عالم تشیع می باشد . آن مرد بزرگ و با عظمت در علم و فضل و عرفان و معرفت و زهد و تقوی و فضیلت زیانزد خاص و عام بوده و هست و همه او را به بزرگواری و فضیلت یاد کرده و او را از شخصیت های بزرگ شیعه به حساب می آورند . در حقیقت هم علامه بزرگوار یکی از پاسداران گرانقدر مکتب تشیع و از اندیشمندان و متفکران معروف شیعه و از پیروان راستین و مخلص

محمد و آل محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بوده و در علم و دانش و فضل و زهد و تقوی و عرفان و معرفت و کمال و فضیلت کمتر کسی را همانند آن بزرگوار می توان یافت .

او از افتخارات بزرگ جهان شیعه بوده و کتابهای زیادی هم در زمینه فقه شیعه نوشته و به پیروان صدیق محمد و آل محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ ارائه داده است .

علامه بحرالعلوم نه تنها در فقه شیعه ، بلکه در فقه مذاهب اربعه هم وارد بوده و همه پویندگان علم فقاہت چون ستارگان دور آن خورشید علم و فضیلت جمع می شدند و از دریای علم و فضل و کمالات بیکران او کسب فیض می کردند ، و روح تشنه خود را سیراب می نمودند .

علامه بحرالعلوم به اضافه این فضایل علمی و عرفانی که گفتیم بسیار مرد بخشنده و سخی و دست و دل بازی بوده و در جود و کرم و بخشش انگشت نمای زمان خود بوده و هر کجا که می زیست فقیران و تهی دستان و درماندگان دور خانه او جمع می شدند و علامه بحرالعلوم همه آنها را مورد لطف خود قرار می داد و عنایتش را به همه تهی دستان بذل می نمود ، و حاجات آنان را برآورده می کرد و خواسته هایشان را پرداخت می کرد .

او این کار را آن چنان با دست و دل بازی انجام می داد که مورد اعتراض اطرافیان واقع می گشت ، ولی از آنجائی که آن مرد بزرگ طبع بزرگواری داشت هیچ سائلی را دست خالی بر نمی گرداند و همیشه امیدش به خدا بوده و امام زمان عَلَيْهِ السَّلَام را پشتوانه این بخشش ها دانسته و همیشه می فرمود :

« خدا بزرگ است و ما امام زمان داریم ، و آن حضرت در هر حال حاضر و ناظر کارهای ما است . »

\*\*\*\*\*

خوانندگان عزیز : حالا که مقداری با شخصیت عظیم ، این دانشمند بزرگ ، علامه بحرالعلوم آشنا شدید ، پس اصل قضیه را از زبان منشی و ناظر کارهای مالی این مرد بزرگوار بشنویم :

عالم جلیل القدر آخوند ملا زین العابدین سلماسی از زبان منشی علامه بزرگوار نقل می کند که او می گفت :

« من سالهای سال بود که در خانه علامه بحرالعلوم به خدمت منشی گری مشغول بودم و بر این خدمت ناچیز خود که در جوار همچون مرد بزرگی انجام می دادم افتخار می کردم و از کار خود لذت می بردم . »

او می گفت : « من دوست داشتم همیشه و در هر حال ، چه در سفر و چه در حضر در حضور آن بزرگوار شرف حضور پیدا کنم و از خرم معرفتش خوشه ای بچینم . »

من همیشه از ایشان می خواستم که در مسافرتهايش هم مرا به همراه خود ببرد که این بزرگ افتخار من است ، لذا آقا علامه بحرالعلوم در مسافرتهايش مرا به همراه خود به هر جا که می رفت می برد .

او می گفت که : در یکی از سالها سید بزرگوار علامه بحرالعلوم قصد سفر به مکه معظمه کرد تا زیارت حج بیت الله الحرام را بجای آورد ، مرا هم با خود به این سفر عبادی و لذت بخش برد .



به شهر مجد و شرف و به دیار فضل و معرفت ، به تجلیگاه نور و توحید ، به میعادگاه ابراهیم خلیل ، به قربانگاه اسماعیل ذبیح ، به پایگاه نور اسلام ، به محل رفت و آمد فرشتگان ، به مهبط نزول وحی ، به مبعثگاه پیغمبر اسلام ﷺ ، به زادگاه علی علیه السلام ، یعنی به سرزمین محمد ﷺ ، به مکه معظمه رسیدیم. علماء و فقهاء و دانشمندان و دانش طلبان به حضور علامه بزرگوار رسیدند و از ایشان خواستند که مدتی در آنجا بماند و برایشان از علم و فضل و دانش تدریس نماید .

علامه بزرگوار خواهش آنان را قبول کرده و قرار شد مدتی در آنجا بماند .

من از این پیش آمد خیلی خوشحال شدم که این توفیق نصیب من شد که در جوار خانه خدا و در کنار آن مرد بزرگوار مدتی زیست خواهم کرد .

بعد از پایان مناسک حج منزلی در نظر گرفته شد که علامه بزرگوار در آنجا رحل اقامت برافکنده و در جوار رحمت بیکران خانه خدا به انجام رسالت سنگین خود که نشر قوانین و احکام اسلام است پردازد .

این کار شروع شد ، روز به روز شاگردان علامه بزرگوار زیاد و زیادتر می شدند و از اطراف و اکناف و از نقاط دور و نزدیک سرزمین حجاز برای کسب کمال و علم و فضیلت به حضور آن دانشمند عالیقدر می آمدند و اخذ علم و فضایل و کمالات می کردند و روح تشنه خود را سیراب می نمودند .

منشی علامه بزرگوار می گفت :

آقا علامه بحر العلوم عادتش این بود که هر روز صبح زود از خواب بیدار می شد و فریضه و نافله صبح را بجا می آورد و راز و نیاز به درگاه خدای بی نیاز می کرد، سپس به مسجد الحرام رفته و چندین بار دور خانه خدا طواف می نمود و با خدای خانه درد دل کرده و به منزل برمی گشت و در اطاق مخصوصی می نشست، ما (قلیانی) برایش می بردیم و آن بزرگوار آن را می کشید و بعد به اطاق بیرونی می آمد و مشغول تدریس می شد، از اینکه علامه بزرگوار همچون ستاره فروزانی در آسمان علم و فضیلت می درخشید و به اضافه فقه شیعه به فقه مذاهب اربعه هم وارد بود، لذا همه پویندگان علم فقاہت از هر مذهبی دور او جمع می شدند. آن بزرگوار با گرمی و صمیمیت با آغوشی باز و لحن زیبا به همه آنها به طریق مذهبشان درس می گفت و به سوالات گوناگونشان پاسخ می داد و مشکلات آنها را یک به یک حل می کرد و سعی در پیشبرد مقاصد مقدس قرآن و اسلام عزیز می نمود.

\* \* \* \* \*

چه زیباست حضور عالم، چه لذت بخش است سخن عالم، چه روح افزاست مجلس عالم، سخنش ثواب، و به صورتش نگاه کردن ثواب و در مجلس درسش نشستن ثواب، و فرشتگان به آن مجلس نورافشانی می کنند، و پره‌های خود را زیر پای علماء می گسترانند.

دو رکعت نماز عالم از هزار رکعت جاهل بهتر است، علماء وارثان معنوی انبیاء هستند و چراغان روی زمین، مداد علماء بهتر از دماء شهداست، اقتداء شهداء به علماء است و اقتداء علماء به

پیامبران ، هر چیزی رکنی و اساسی دارد ، اساس دین اسلام فقه اسلام است ، به همین مناسبت فقهاء عزیزترین مردم روی زمین هستند ، فضل آنان نسبت به مردم چون فضل پیامبران است نسبت به امتشان ، در بین علوم ، علم دین و فقه از همه بهتر است و علماء و فقیهان از دیگر دانشمندان برترند ، این است که در همه زمانها و مکانها فقهاء دین از عزت و عظمت مخصوصی برخوردارند ، همه و همه آنها را دوست داشته و برایشان احترام خاصی قائل می شوند .

علامه بحرالعلوم هم از فقهاء بزرگ دین مقدس اسلام است ، او مسائل فقهی مردم را برایشان تدریس کرده و حلال و حرام را از قرآن و روایات برای آنها معین و مشخص می نمود . او هر وقت به مشکلی در حل مسائل برمی خورد از پیشگاه با عظمت حضرت حجة بن الحسن المهدی امام زمان علیه السلام استمداد می جست و از الطاف و عنایات بیکران آن حضرت برخوردار می شد و مشککش حل می شد .

\* \* \* \* \*

منشی علامه بحرالعلوم می گفت :

« آقا علامه بحرالعلوم در ایام مجاورت مکه معظمه هم که ما در آنجا بودیم از احسان و دیانت و بذل و عطا دریغ ننموده مثل همیشه به جود و کرم و بخشش به فقیران و تهی دستان و مستمندان مشغول ، و هیچ مستمندی را دست خالی بر نمی گرداند . آن سید بزرگوار ، آن پیرو حقیقی امیرالمؤمنین علی علیه السلام مثل جد بزرگوارش امیرالمؤمنین هر چه در اختیار داشت در اختیار

درماندگان می گذاشت تا اینکه همه چیز و هر چیز تمام شد و من روزی از روزها بعد از اینکه اطاق خلوت شد به حضورش رسیده و روی دو زانو و مؤذبانه در مقابلش نشسته و بعد از سلام و احوالپرسی به حضورش عرض کردم که سید و سرور من، فدایت گردم، این دست و دلبازی و بخشش های بی دریغ شما نسبت به تهی دستان و مستمندان سبب شد که همه چیز و هر چیزمان تمام شود و در این دیار غربت هم آشنایی نداریم که به او عرض حال نماییم و من از آینده ای که پیش رویمان هست بسیار بیمناکم» .

منشی علامه می گفت: من هر چه آن روز گفتم، آقا هیچ حرفی به من نزد، و من هر چه منتظر جواب شدم هیچ جوابی از آن بزرگوار نشنیدم، این بود که از اطاق خارج شدم و از اینکه این خبر ناگوار را به آقا رسانده بودم، ناراحت بودم.

روز گذشت و شب فرا رسید و خورشید از آنجایی که نمی خواست، آقا علامه بحرالعلوم را بی غذا و گرسنه بسیند در غرب جهان سر فرود آورد و غایب شد، همچنان ماه و ستارگان هم خود را در پشت ابرهای سیاه پنهان کرده بودند، و همه چشمها به خواب فرو رفتند، تا این وضع ناگوار را نبینند، آن شب همه و همه خوابیدند، ولی او نخواید، دیدم که آن مرد الهی، آن عزیز زنده دار آگاه، آن بنده حقیقی خدا، آن علامه بزرگوار، دریای علم و معرفت به صحن خانه آمد و وضو گرفت و به اطاق برگشت، رو به کعبه و خانه خدا و در مقابل خدا ایستاد، و با شور و شوق و شغف نماز شب را آغاز کرد و راز و نیاز به درگاه خدای بی نیاز نمود.

چه نمازی؟ نمازی که حجابها را کنار می‌زد و نمازگزار را با صاحب نماز قریب و نزدیک می‌گرداند.

چه نمازی؟ نمازی که پرده‌ها را پاره می‌کرد و نمازگزار را به ملکوت اعلاء می‌رساند.

چه نمازی؟ نمازی که خدا خواسته و پیغمبر فرموده و علامه بحرالعلوم با خضوع و خشوع بجا می‌آورد.

وقتی نمازش تمام شد، دیدم که آن مرد خدا و پاکبخته حق و حقیقت در مقابل خالق و رازق، خاضعانه و خاشعانه، سر به سجده گذاشت و جبین به خاک مالیده و آنچنان به درگاه خدا می‌نالید و می‌گرید که در و دیوار هم به احوال آن سید بزرگوار به ناله آمده‌اند و به حال او می‌گیرند.

این وضع ادامه پیدا کرد، آنقدر آن سید بزرگوار، علامه بحرالعلوم ناله کرد، گریه نمود، الغوث الغوث می‌گفت تا فجر صادق دمید، صدای اذان گویان خوش آهنگ مکه از مناره‌های بلند بالای خانه کعبه، چون امواج سوزان و خروشان، فضای زیبای شهر مکه را در هم می‌شکست تا قلب آسمانها فرو رفت، این شهر مرکز تکبیر و تهلیل است، مرکز شهادت و عبادت است، مرکز وحی تلاوت و قرائت است، زمانی پیامبر صلی الله علیه و آله و صلی الله علیه و آله علی رضی الله عنه خوبان و نیکان و مقربان درگاه خدا به درگاه خدا نالیده و گریه‌ها کرده‌اند، الآن نوبت به علامه بحرالعلوم رسیده و او تا صبح به درگاه خدا نالید و گریست و راز و نیاز به درگاه بی‌نیاز نمود. وقتی صبح شد آن مرد خدا سر از سجده برداشت، تجدید وضو کرد و با شوق و اشتیاق و با چهره نورانی رو به مسجد

الحرام گذاشت ، می رفت که در کنار خانه خدا با خدای خانه به راز و نیاز پردازد .

منشی علامه می گفت :

من که از اول شب تا آن لحظات ناظر اعمال آقا علامه بحرالعلوم بودم ، وقتی دیدم که آقا آماده رفتن به مسجد الحرام شد بلادرنگ حرکت کرده و وضو گرفتم و به دنبال آقا راه افتادم ، وقتی وارد صحن کعبه شدیم آقا در گوشه‌ای رو به قبله و کعبه ایستاد و نماز صبح را با خضوع و خشوع بجا آورد و تعقیباتش را گفته و حرکت کرد و مشغول زیارت و طواف کعبه شد .

من که تماشاگر صحنه بودم حالی پیدا کرده بودم ، نمی دانستم که آقا علامه بحرالعلوم دور خانه خدا می گردد یا کعبه دور سر علامه بحرالعلوم طواف می کند ، در هر صورت زیارت و طواف آقا تمام شد و آقا تصمیم برگشتن به خانه گرفت و راه افتاد ، من هم همراه آقا حرکت کردم .

آقا علامه بحرالعلوم آن روز از یک حالت خاصی برخوردار بود ، تبسم دلگشایش به چهره ملکوتیش صد چندان زیبایی و دلربائی می بخشید ، چهره اش زیبا بود و آن روز زیباتر شده بود ، قدمهایش را تندتر بر می داشت ، گویا می خواست هر چه زودتر خود را به خانه برساند . وقتی وارد منزل شدیم به اطاق مخصوصش رفت و در آنجا چون کسی که منتظر آمدن مهمانی باشد در گوشه‌ای نشست و دست به صورتش می کشید و ذکر خدای را به زبان جاری می ساخت و می گفت :

« لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ »

منشی علامه می گفت :

« من طبق عادت همیشگی فوراً قلیان را درست کرده و به حضورش بردم ، همین که آقا علامه بحرالعلوم خواست دست به قلیان دراز کند و آن را بکشد در همان حال ( دق الباب ) شد و در به صدا در آمد و کسی در حیاط را کوبید ، دیدم وقتی که آقا علامه بحرالعلوم صدای کوبیدن در را شنید رنگ و سیمای آقا به کلی تغییر کرد و گویا مضطرب و متقلب شد و به من گفت :

« هر چه زودتر قلیان را از اطاق بیرون ببر » .

منشی علامه گفت :

« من که از این وضع غیر مترقبه دست و پای خود را گم کرده بودم و نمی دانستم قضیه از چه قرار است ؟ چه شده که آقا علامه بحرالعلوم از شنیدن صدای در این قدر آشفته و متغیر شده ، نمی داند گریه کند و یا بخندد ، خوشحال باشد و یا غمگین گردد ، این بود که قلیان را از اطاق خارج کرده و برای باز کردن در به سوی در شتافتم ، ولی علامه بحرالعلوم مرا از این کار بازداشت و خود با شتاب به طرف در حرکت کرد و در را به روی مهمانش ، به روی جانانش ، به روی امام زمانش باز کرد و دیدم که سید جلیل القدری که لباس عربی پوشیده و چهره زیبایی چون خورشید دارد و چشمانی پر فروغ و زیبا و ابروهایی کشیده و باریک ، خالی در روی لبانش قرار گرفته با متانت و وقار وارد شد و سلام کرد و علامه بحرالعلوم جواب سلامش را داد و با تواضع و خوشروئی می گفت :

( مولای من تفضل ، سرور من تشرّف ، آقا جان خوش

آمدید ، تفضل فرمودید ، خوشحالم کردید ) .  
 آن مهمان گرانقدر از جلو ، آقا علامه بحرالعلوم از پشت سر  
 او چون غلامان حلقه به گوش حرکت کرده و وارد اطاق  
 مخصوص شدند ، دیدم که آن سید بزرگوار در جایی که خود  
 علامه می نشست ، در آنجا نشست و علامه بحرالعلوم در نهایت  
 ذلت و مسکنت و ادب دم در در مقابل آن بزرگوار زانو زده ، چون  
 ابر بهاری اشک می ریزد و می گوید :

( تفضل مولای من ، تشرّف مولای من ) .

( لطف فرمودید ، خوش آمدید سرور و سالار من ) .

منشی علامه می گفت :

من از دیدن این صحنه و مناظر که دست و پای خود را گم  
 کرده بودم و زبانم بند آمده بود خود به خود می گفتم : این مهمان  
 عالیقدر کیست که علامه بحرالعلوم مرجع تقلید شیعیان جهان این  
 چنین در مقابل او متواضعانه زانو زده و چون بندگان خوب و  
 خاضع ادای احترام به جا می آورد و اشک می ریزد و در جواب  
 فرمایشات آن بزرگوار فقط ( نعم - نعم ) بلی مولای من ، بلی  
 سرور من می گوید ؟

خود به خود گفتم : شاید در عالم خواب و خیالم ، یا این  
 چنین تصور می کنم ، در دل خود می گفتم : خدایا ، پروردگارا ، ای  
 خدای بزرگ سبحان ، از درگاه با عظمتت می خواهم که این مهمان  
 بزرگوار و سید عالیقدر را به من بشناسان . خداوند این کدام  
 شخصیت بزرگی است که علامه بحرالعلوم این مرد علم و دانش  
 چون غلامان حلقه به گوش در مقابلش زانو زده و بر او این چنین



عزت و احترام می‌کند؟ خدایا، این فرشته است؟ از انبیاء است؟ از اولیاء است؟ از اوصیاء است؟ از صالحان است؟ از زاهدان است؟ از امامان است؟ یا خود امام زمان علیه السلام است؟

خلاصه هر که بود آقا بود، مولا بود، سرور بود که علامه بحرالعلوم مثل یک پیشخدمت در آستانه در روبروی آن سرور، روی دو زانو مؤدب نشسته بود و با گوش دل و گوش سر به فرمایشات آن حضرت گوش می‌داد و بلی - بلی، نعم - نعم می‌گفت.

من که از گوشه و کنار محو در تماشای جمال زیبای آن میهمان عزیز و گرانقدر بودم، از سخنانش چیزی نمی‌شنیدم، فقط می‌دیدم که به علامه بحرالعلوم سخنانی می‌فرماید و علامه هم سر تکان می‌دهد و بلی بلی می‌گوید.

ساعتی آن دو با یکدیگر سخن گفتند تا گفتگو پایان پذیرفت. دیدم آن بزرگوار اراده رفتن کرد و از جای برخاسته و به طرف در به حرکت در آمد و سید علامه بحرالعلوم در حالی که اشک از چشمانش فرو می‌ریخت به شتاب خود را دم در رساند و با احترام تمام در خانه را به روی آن بزرگوار باز کرد. با اینکه از رفتن مهمان عزیزش ناراحت و دلگیر بود و غبار غم بر چهره‌اش نشسته و قطره قطره اشک از چشمانش سرازیر شده و محاسن سفیدش را خیس کرده بود، دیدم که پاهایش می‌لرزید و بغض گلویش را گرفته بود، ولی هیچ نمی‌گفت و نمی‌توانست بگوید، چه بگوید؟ به که بگوید؟ حق اعتراض و گفتن نداشت، فقط دستهایش را دراز کرد و دست مبارک آن حضرت را بر دستهایش

گرفت و خم شد و لبانش را بر روی دست او نهاد و چندین بوسه پی در پی به دست مبارکش زد .

دیگر وقت خداحافظی بود ، شتر مهمان در چند قدمی خوابیده بود ، وقتی دید صاحبش قصد سوار شدن دارد حرکت کرد پیش آمد و آماده سواری دادن شد .

علامه بحرالعلوم زانویش را بالا گرفت و میهمان عزیزش را بر شتر سوار کرد ، در حالی که گریه می کرد و می گفت :

« آقا خوش آمدی ، لطف کردی ، عنایت فرمودی ، قدم رنجه فرمودی ، ای کاش بیشتر از این در خدمتتان بودم ، خدا مرا فدای تو گرداند ، خدا مرا فدای تو گرداند . »

او دیگر خداحافظی کرده و حرکت نمود ، علامه بحرالعلوم چند قدمی به دنبال او دوید و اشک ریزان گفت : خدا پشت و پناحت ، ای حجت حق ، ( اهلاً و سهلاً ) آقا جان خوش آمدی .  
لحظاتی با نگاه متأثرانه و حسرت آلود پشت سر او نگاه می کرد و قطرات نقره فام اشک چشمانش را بدرقه راه مهمان عزیزش کرد و گریه کنان به درون خانه برگشت و در آستان در نشست ، و از دوری آن بزرگوار سخت گریست .

\* \* \* \* \*

منشی علامه بحرالعلوم می گفت :

« من که از زمان آمدن آن مهمان عزیز تاموقع رفتنش در یک حالت بهت و سردرگمی بودم و نمی دانستم که زنده ام یا مرده ؟ در این جهانم یا در جهان دیگر ؟ در خوابم یا در بیداری ؟  
آنگاه به خود آمده و دیدم که آقا علامه بحرالعلوم در آستان در

نشسته و زانوی غم از مفارقت مهمان عزیزش در بغل گرفته با غم و اندوه و حسرت اشک می‌ریزد و ناله می‌کند، دست به گردن آقا انداختم، او را به درون اطاق برده و به آرامش دعوت کردم و خواستم بیشتر از این گریه نکند، و از دوری و مفارقت مهمانش غمگین و ناراحت نشود او با انگشتانش اشک چشمانش را پاک کرد و گفت:

« لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ » .

سپس کاغذی که مثل برات و حواله، چیزی روی آن نوشته شده بود به من داد و فرمود:

« این حواله را به بازار صفا برده و به فلان مغازه صراف‌فی داده و وجه آن را بگیر و بیاور » .

\*\*\*\*\*

منشی علامه بحرالعلوم می‌گفت:

من حواله را از آقا علامه بحرالعلوم گرفته و به بازار صفا رفتم و به هر طرفی که نگاه کردم دکان و مغازه صراف‌فی ندیدم، از یک نفر سؤال کردم که مغازه صراف‌فی در این بازار کجاست؟  
جواب داد: در این بازار مغازه صراف‌فی وجود ندارد.

خواستم برگردم، صحنه‌های گذشته به یادم آمد و یک یک مغازه‌ها را به دقت نگریستم و دیدم مغازه کوچکی که شبیه به مغازه صراف‌فی است وجود دارد و پیرمردی نورانی در آنجا نشسته و مشغول تلاوت قرآن است، پیش او رفتم و سلامش کردم، با تبسمی جواب سلامم را داد و گفت: چه کار با من داری؟ بگو انجام دهم.

حواله‌ای را که علامه بحرالعلوم داده بود ، نشانش داده و گفتم : بوجه آن را می‌خواهم بگیرم . او حواله را از من گرفت و نگاهی به امضای حواله کرد و اشک از چشمانش فرو ریخت و آهی کشید و گفت :

« الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ » .

سلام و درود بر محمد و آل محمد باد ، سپس آن حواله را بر صورت و چشمانش مالید و بر سینه‌اش چسبانید و گفت : جانم فدای شما خاندان باد ای پسر پیغمبر ﷺ . سپس رو به من کرد و گفت : برو چهار نفر باربر بیاور تا وجه حواله را بپردازم .

من بلافاصله چهار نفر باربر پیدا کرده و آوردم . آن پیرمرد با قیافه شاد و بشاش چهار کیسه پر از ریال‌های رایج فرانسوی که پُر بودند در اختیار ما گذاشت و ما را روانه منزل ساخت و بر من گفت که از قول او به علامه بحرالعلوم سلام برسانم . من همراه آن باربرها از آن پیرمرد خداحافظی کرده و پولها را به منزل آقا علامه بحرالعلوم رسانیدیم و در خانه جای امنی گذارده و مزد باربرها را داده و آنها را مرخص کردم ، بعداً به یادم افتاد که چرا از آن پیرمرد نپرسیدم که آن حواله از که بود و که آن را امضاء کرده بود ؟

برای همین به بازار صفا برگشتم تا از آن صراف ، صاحب حواله و امضاء کننده آن را بپرسم ، وقتی خود را به بازار صفا رسانیدم ، هر چه گشتم مغازه صرافی را پیدا نکرده و از هر که پرسیدم گفتند : در این بازار اصلاً مغازه صرافی وجود ندارد و ما از اول عمرمان تا حال صرافی را در اینجا ندیده‌ایم ، پس دانستم آنچه را که باید می‌دانستم و شناختم آن ( که ) را که قبلاً دیده

بودم ، فهمیدم که آن مهمان عالیقدر امید مستمندان ، پناه بی پناهان ، یار و یاور غریبان ، معشوق عاشقان ، محبوب حبیبان ، شریک قرآن ، حجّت رحمان ، امید عالمان ، پشت و پناه فقیهان ، امام انس و الجان ، امام زمان علیه السلام بود .

وقتی به خانه برگشتم ، آقا علامه بحر العلوم را دیدم که نگاه تیزبینش را به من انداخت و فرمود :

رفته بودی مغازه صرافی را پیدا کنی و از او نام صاحب حواله را بپرسی ؟

سپس گریست و گفت : تو خیال می کنی ما بی سرپرستیم ، تو خیال می کنی ما بی مولائیم ، تو فکر می کنی ما بی آقائیم ، تو گمان می کنی ما بی صاحبیم ؟

« نه ، به خدا سوگند ما صاحب داریم ، ما مولا داریم ، ما سرپرست داریم ، ما آقا داریم ، آقای ما حجّة بن الحسن المهدی است ، ما امام زمان داریم ، امام ما زنده و حاضر و ناظر بر اعمال ماست . »

\*\*\*\*\*

خوانندگان خوب و عزیز ، با خواندن این داستان دیدید که چگونه انسانهای خوب به دیدار امام زمان حجّة بن الحسن العسکری علیه السلام شرفیاب شده و آن حضرت را ملاقات می کنند و چگونه امام زمان علیه السلام روحی و ارواح العالمین له الفداء حاضر و ناظر بر اعمال آنهاست و در هر گرفتاری پشتیبان آنهاست و نمی گذارد خوبان به رنج و مشقت افتاده و به سختی و ناراحتی افتند .

دیدید که امام زمان علیه السلام چگونه علامه بحر العلوم را در آن  
ملک غربت مورد توجه قرار داده و ناراحتی او را برطرف نمود.  
پس بیایید ما هم خوب باشیم و به وظایف خود عمل نموده  
و واجبات خود را به جا آورده و سعی در مستحبات کنیم و ترک  
حرام و مکروه نمائیم. شاید ملاقات آن حضرت نصیب ما گردد!

۱- این داستان را صاحب کتاب (نجم الثاقب) مرحوم حاج میرزا حسین طبرسی  
نوری رضوان الله تعالی علیه در کتاب خود «نجم الثاقب» و حاج شیخ عباس قمی  
«ره» در منتهی الامال نقل کرده اند.

## داستان دوم

دیدار علامهٔ بحر العلوم

با امام زمان علیه السلام

## خوانندگان گرامی :

شما که با خواندن داستان قبل مقداری یا مقام والای عالم ربانی و فاضل صمدانی و مجتهد و مرجع گرانقیمت ، سید سند ، صالح مسدد ، فخر الشیعه ، علامه بزرگوار مشهور به علامه ( بحر العلوم ) آشنا شدید و مقام و منزلت آن عالم بزرگوار را در پیشگاه خدای عز و علا و ولی و حجّت خدا صاحب العصر علیه السلام دانستید و دیدید که آن عالم جلی و صفی و زکی و متقی چگونه ملازم عبادت و اطاعت خدا بوده ، و چگونه به امام زمانش حضرت بقیه الله الاعظم امام زمان علیه السلام عشق ورزیده ، و چگونه مورد توجه صاحب الامر امام زمان علیه السلام بوده و آن حضرت به منزل او می آید و برای رفع گرفتاری او حواله صادر می کند و ناراحتی های او را با دست مبارک خود رفع و برطرف می نماید و او را از غم و غصه و گرفتاری وامی رهااند .

اینک شما خوانندگان عزیز و عاشقان امام زمان علیه السلام که همگی مشتاق دیدار آن حضرت هستید و این کتاب را تهیه کرده اید تا حالات آنانکه به خدمت امام زمان علیه السلام رسیده اند و از فیوضات آن وجود مقدس مستفیض شده اند مطالبی به دست آورده و خود را آماده آن کارها بکنید تا موفق به دیدار آن



حضرت بشوید .

ما دوّمین داستان دیدار علامه بحرالعلوم با امام زمان علیه السلام را از قول خواهرزاده آن بزرگوار از زبان عالم ثقه و پرهیزکار آقا سیّد مرتضی قزینی برای شما خوانندگان عزیز بازنویسی می‌کنیم . امید است ما و شما با خواندن و نوشتن و بازگو کردن این گونه داستانها متقنه و یقین شده که همگی از زبان علمای پاک و ثقه و راستگو جاری شده است ، به یقین ما اضافه گردد و علاقه و محبت ما به امام زمان علیه السلام صد ، بلکه هزار چندان شود و خود را آماده حضور آن بزرگوار گردانیم ، ان شاء الله .  
شما هم همگی بگوئید : ان شاء الله .

\*\*\*\*\*

این داستان که دوّمین داستان دیدار علامه بحرالعلوم با امام زمان علیه السلام است از زبان عالم موثق و متقی و پرهیزکار صفی و زکی جناب سیّد مرتضی قزینی که خواهرزاده علامه بحرالعلوم است برایتان نقل و بازنویسی می‌کنیم ، خوب دقت کنید :  
آقا سیّد مرتضی این قضیه را به آقا سیّد علی سبط علامه بحرالعلوم که او هم عالم و فاضل و محقق کامل و نوه دختری علامه بحرالعلوم بوده نقل کرده است و آقا سیّد علی هم آن را به مرحوم حاج میرزا حسین طبرسی نوری بازگو کرده و حاج میرزا حسین طبرسی نوری قزینی هم آن قضیه متقنه را در کتاب پر ارزش خود « النجم الثاقب » نوشته است .

ما این داستان را که دوّمین داستان دیدار علامه بحرالعلوم با امام زمان علیه السلام می‌باشد از کتاب مزبور اقتباس کرده و برای شما

خوانندگان بازنویسی می‌کنیم ، امید است که مورد توجه‌تان قرار گیرد ، ان شاء الله .

\* \* \* \* \*

پس از دو واسطه گوش به سخنان عالم موقت و متقی جناب سید مرتضی خواهرزاده علامه بحرالعلوم بدهیم .  
سید مرتضی علیه السلام می‌گفت :

« من به اضافه اینکه در خدمت دائی بزرگواریم علامه بحرالعلوم به درس خواندن و دانش‌اندوزی مشغول بودم ، خدمتگزاری آن مرجع عالیقدر را هم به عهده گرفته بودم و با علاقه خاصی خدمات داخلی و خارجی دائی بزرگواریم را هم انجام می‌دادم ، به اصطلاح ناظر ایاب و ذهاب و دخل و خرج و خرید و فروش مراجعین و غیره بودم و همیشه سعی می‌کردم کارهایی که بر من محول می‌شد به خوبی و صداقت انجام دهم تا خدای ناکرده روز قیامت معاقب نباشم ، لذا دائی عالیقدرم علامه بحرالعلوم هم نسبت به من علاقه خاصی داشتند و در اکثر مسافرتها مرا به همراه خود به سفر برده و کارهای داخلی را بر من رجوع می‌فرمودند . من هم با طیب خاطر ، با رضایت کامل کارهای محوله را به خوبی انجام داده ، و سعی می‌کردم رضای خدا را در کارها به نظر بگیرم و در پیشگاه حق تعالی مأجور باشم و همیشه هم بر این خدمات ناچیزم افتخار می‌کرد که خداوند تبارک و تعالی این توفیق را بر من عنایت فرموده که در زندگانیم به یک عالم ربانی و فقیه صمدانی و به یک مرجع و مجتهد عالیقدر اکرام و خدمت نمایم ، باشد که خدای اجر دهنده پاداشی

به این خدمات ناچیزم بدهد و این کارها سبب سعادت‌م گردد .  
 خلاصه با عشق و علاقه تمام به خدمت دائی بزرگووارم ، به  
 آن دریای علم و معرفت ، به مجتهد عالیقدر همت کرده و اجر و  
 پاداش خود را از خدای اجر دهنده طلب می‌کردم ، بلی خدمت  
 عالم و دانشمند بزرگترین سعادت و نیکبختی است که کمتر کسی  
 توفیق آن را پیدا می‌کند و کسی که از روی اخلاص و حقیقت این  
 سعادت را دریابد ، لذت معنوی آن رامی‌چشد و آن را به هیچ  
 قیمتی نمی‌فروشد :

( بلی ، قدر حقیقت را حقیقت خواه می‌داند ، بهای خدمت  
 خوبان دل آگاه می‌داند ) .

بلی ، قدر زر ، زرگر شناسد ، قدر گوهر ، گوهری .  
 نه هر کس .

\*\*\*\*\*

سید مرتضی ، آن عالم صفی و زکی ، ثقه و متقی ، خواهر  
 زاده علامه بحرالعلوم قضیه را این چنین تعریف می‌کرد که :  
 « در یکی از مسافرت‌هایم که دائی بزرگووارم علامه بحرالعلوم  
 به زیارت امامین همامین : امام علی النقی علیه السلام و امام حسن  
 عسکری علیه السلام به سامراء سفر کرده بود ، من هم در خدمت آن  
 بزرگووار بودم و شب و روز به خدمتش همت کرده و مواظب  
 حالش بودم ، که مبادا در این سفر ناراحتی مواجه ایشان گردد .  
 دائی بزرگووارم در نزدیکی حرم امامین همامین علیهم السلام حجره  
 و منزلی برای استراحت انتخاب کرده بود و من هم در کنار حجره  
 او حجره دیگری را که متصل و چسبیده به آن بود برای خود

برگزیدم که تا نهایت مواظبت را انجام دهم و لحظه‌ای از خدمت ایشان غفلت ننموده و وقت و بی‌وقت خدمات خود را نسبت به آن بزرگوار انجام دهم.»

\*\*\*\*\*

سید مرتضی علیه السلام می‌گفت:

روزها آقا علامه بحرالعلوم به زیارت امامین همامین عسکرین علیهم السلام می‌رفت و بعد از زیارت و دعا در گوشه‌ای از حرم می‌نشست و علماء و دانشمندان و دانش‌پژوهان دور آقا را می‌گرفتند و سوالات خود را از آن بزرگوار می‌پرسیدند و دائی بزرگوارم با خوشروئی و خوش‌خوئی به سوالات آنها جواب می‌داد و مشکلات آنان را حلّ می‌کرد.

شب که می‌شد بعد از نماز مغرب و عشاء، آقا علامه بحرالعلوم در حجره مخصوص خود می‌نشست و ملاقات کنندگان را به ملاقات می‌پذیرفت و از مراجعین استقبال گرمی بعمل آورده و با آنان سخن می‌گفت و احتیاجاتشان را برآورده می‌کرد و با خوشروئی و خوش‌خوئی خواسته‌های آنان را می‌پذیرفت و بر حسب عادت، ساعتها بر این کار مداومت می‌کرد و تا مراجعین و مهمانها نمی‌رفتند، آقا برایشان صحبت و سخنانی می‌فرمود و آنچه که آنان طالب بودند برایشان تعریف می‌کرد.»

سید مرتضی، خواهرزاده علامه بزرگوار می‌گفت:

« شبی از شبها طبق معمول شبهای قبلی، آقا علامه بحرالعلوم در حجره خود نشست و مردم از هر طرف دور او جمع شدند تا از فرمایشات آقا مستمع و از فیوضاتشان مستفیض باشند،

ولی من دیدم که آقا آن شب حاضر نیست که زیاد مردم دورش جمع شوند و سؤال و جوابهای زیادی بشود و وقت زیاد گرفته شود، گویا دوست دارند آن شب حجره خلوت باشد و مردم زودتر متفرق شوند، دیدم که اکثر سخنهایش را با اشاره و تعجیل می‌گوید و یا به وقت دیگری موکول می‌کند، خلاصه زودتر از هر شب مجلس خالی شد و همه مردم به خانه‌هایشان رفتند، فقط من باقی ماندم و دائی بزرگوارم علامه بحرالعلوم.

آقا رو به من کرد و گفت: سید مرتضی تو هم به حجره‌ات برو استراحت کن. من از حجره آقا بیرون آمده و به حجره خود رفتم ولی از حالت آقا و پیشامدهای آن شب خیلی گرفته و متفکر بودم و نمی‌دانستم که چرا آقا آن شب حاضر به ملاقات نبوده و راضی نبود جمع کثیری به آنجا بیاید و گفتگو به درازا بکشد؟ چرا آقا علامه بحرالعلوم می‌خواست مجلس خلوت باشد؟ مگر با کسی ملاقات خصوصی دارد؟ و یا جایی می‌خواهد برود؟ چرا به من که نزدیکترین کس بر او بودم اجازه ماندن در حجره‌اش را نداد و فرمود که بیرون رفته و به حجره خود بروم؟ چرا حالت مخصوصی امشب به خود گرفته بود؟ مگر در انتظار کسی و یا کاری بوده که آن را از دیگران حتی از من مخفی داشت؟ این چراها، این سؤالات بلاجواب خواب را از چشمانم زدود و یک حالت کنجکاوی بر من روی آورد. هر چه خواستم بسخوابم نتوانستم، هر چه خواستم فکر کنم نشد که نشد، بالاخره ساعتی در رختخوابم به پهلوی چپ و راستم غلطیدم، سپس بلند شده و از حجره‌ام بیرون آمدم تا تفقدی از حالت دائی بزرگوارم بکنم.

دیدم که در حجره ایشان بسته است ، از شکاف در به بیرون نگاه کردم ، دیدم چراغ به حال خود روشن است ولی کسی در حجره نیست ، دانستم که علامه بزرگوار به جائی و برای کار مهمی در آن موقع شب رفته است .

او آن موقع شب کجا رفته ؟ چرا تنهای تنها رفته ؟ چرا به من خبر نداده ؟ جای دوری رفته یا نزدیک ؟ به زیارت رفته یا به عبادت ؟ به عبادت ( که ) ؟ به زیارت ( که ) ؟ شاید هم در آن دل شب برای عبادت به درگاه خدا ، و زیارت امامین علیهم السلام به حرم عسکرین رفته ؟ خلاصه هر کجا رفته باشد من باید برای خدمت در حضورش باشم مخصوصاً در این موقع شب .

تصمیم گرفتم به جستجویش پردازم و خدمتش نمایم ، این بود که با پای برهنه و پیاده در طلب دائی بزرگوارم به طرف حرم شریف امامین همامین علیهم السلام راه افتادم .

وقتی به نزدیکی صحن رسیدم دیدم که درهای حرم و قبه عسکرین علیهم السلام بسته است و هیچ صدایی از آنجا به گوش نمی رسد ، پس در اطراف حرم به تفحص و جستجو پرداختم ، ولی اثری و نشانه‌ای از آن بزرگوار پیدا نکردم .

متحیر و مبهوت ایستاده بودم که یکباره به نظرم رسید که به صحن سرداب که امام زمان علیه السلام در آنجا غایب شده است بروم ، شاید سید بزرگوار علامه بحرالعلوم به آنجا رفته باشد . بدان سو حرکت کردم ، وقتی به نزدیکی صحن سرداب رسیدم دیدم که درهای آن باز است ، پس یواش یواش ، آهسته آهسته از پله‌ها و درج‌های آن پایین رفتم ، در حالی که خیلی سعی می کردم هیچ

صدائی و حسی و حرکتی از خود ظاهر نسازم، آنگاه همه‌های و صدای خفیفی از صفه سرداب از آنجایی که امام زمان علیه السلام از آنجا غیبت کرده است شنیدم، که گویا دو نفر با یکدیگر سخن می‌گویند، هر چه گوش کردم نتوانستم سخنان آنها را تشخیص دهم، سعی کردم پایین‌تر بروم تا سخنان آنها را تشخیص دهم، سه یا چهار پله به کف سرداب مانده بود که ناگاه صدای بلند سید بحرالعلوم را شنیدم که به من فرمود: «سید مرتضی، چه می‌کنی؟ و برای چه از خانه خارج شده و به اینجا آمده‌ای؟!»

سید مرتضی می‌گفت: «من که از این عنایت چون چوب در جای خود خشک شده بودم و نه حال پیش رفتن داشتم و نه حال برگشتن، پس لحظه‌ای در جای خود متحیر و متعجب مانده و نمی‌دانستم چه کار بکنم، پایین بروم؟ برگردم؟ چه کنم؟ چه کار کنم؟ لذا زور زورکی اعصاب خود را کنترل کرده و خود به خود گفتم: من چه برگردم و چه برنگردم، او مرا به طریقه حس و حواس شناخت و دانست که او را تعقیب کرده و بدین جا آمده‌ام، از این جهت با عذرخواهی و یوزش طلبی یواش یواش از پله‌ها پایین رفتم و سید بزرگوار علامه بحرالعلوم را دیدم که تنها رو به قبله ایستاده و چون ابر بهاران اشک از دیدگانش فرومی‌ریزد و در آنجا کسی راهم جزاوندیدم. فهمیدم که آن شب آن بزرگوار با غائب انصار امام زمان علیه السلام سخن می‌گفت<sup>۱</sup> و این هم از مقام شامخ علامه بحرالعلوم بعید نبود، ای کاش من سبب جدایی آنها نمی‌شدم.»

۱- این داستان را حاج شیخ عباس قمی قدس سره نیز در کتاب منتهی الآمال از کتاب نجم الثاقب نقل کرده است.

## داستان سوم

اسماعیل بن عیسی

هرقلی



این داستان را که داستان دیدار اسماعیل بن عیسی هرقلی نام دارد، از کتاب (کشف الغمه) که نویسنده آن عالم عامل، دانشمند فاضل، نویسنده روشندل (علی بن عیسی اربلی) که از دانشمندان معروف قرن هشتم هجری قمری است برایتان بازنویسی می‌کنیم.

باز متذکر می‌شویم که همین داستان را علامه مجلسی در جلد سیزدهم بحار الانوار (مهدی موعود) و علامه طبرسی نوری در کتاب (النجم الثاقب) و حاج شیخ عباس قمی در کتاب (منتهی الامال) و دیگر دانشمندان اسلامی در کتابهای خود از همین کتاب (کشف الغمه) به طول و تفصیل نقل کرده‌اند و ما چگونگی چکیده داستان را برایتان می‌نویسیم:

عالم فاضل، دانشمند روشندل علی بن عیسی اربلی دو داستان در خصوص کسانی که در زمان غیبت به حضور امام زمان علیه السلام رسیده‌اند در کتاب خود (کشف الغمه) می‌نویسد، که یکی از آنها همین داستان اسماعیل بن عیسی هرقلی است.

(هرقل) نام دهکده‌ای است که در نزدیکی شهر (حله) واقع شده است و در آن دهکده مرد متدین و پرهیزکاری بود که نامش اسماعیل بن عیسی بن حسن هرقلی بود.

هر چند که او در ظاهر شخص فقیر و کشاورزی بود ولی در باطن خیلی غنی بوده و ایمانش خیلی محکم و به خاندان اهل بیت علیهم السلام علاقه و محبت خاصی داشت و در هر پیش آمدی به آنها متوسل می شد و از این توسلات نتیجه خوبی می گرفت .

این مرد متدین و پرهیزکار ( اسماعیل بن عیسی هرقلی ) پسری داشت عالم و فاضل و کامل به نام شیخ شمس الدین محمد بن اسماعیل هرقلی که در عصر خود از دانشمندان بنام آن دیار بوده و او خود از شاگردان ( علامه حلی رحمته الله ) بوده و شاگردان زیادی هم تعلیم داده است ، او کتاب فقهی علامه حلی را که عبارت از کتاب معتبر ( مختلف الشیعه ) است با دست خط خود نوشته است و آن را در حضور خود علامه و همچنین در پیش فرزند او فخرالمحققین خوانده است و آنان آن کتاب را مورد تأیید قرار داده اند .

علامه طبرسی نوری در کتاب ( النجم الثاقب ) می نویسد :  
به اضافه کتاب مختلف ، من دو جلد کتاب ( شرایع ) را هم با خط زیبای شمس الدین شیخ محمد بن اسماعیل هرقلی دیدم که محقق اول و محقق ثانی اجازه به خط هر دو بزرگوار در آنها موجود بود که یکی از آن دو کتاب در حال حاضر پیش جناب عالم جلیل و سید نبیل سید محمد آل سید حیدر رحمته الله می باشد و نسخه دیگر از مواهب الهیه نزد حقیر است ( یعنی پیش علامه طبرسی نوری ) .

در هر صورت شمس الدین محمد بن عیسی هرقلی از علماء و فضلاء بلاد حله می باشد و همه او را به راستگوئی و

درستکاری می شناختند .

این مطالب را برای این نوشتیم که خوانندگان گوینده داستان را که همین شیخ شمس الدین محمد بن اسماعیل هرقلی و عده‌ای از موثقین بلاد حله می‌باشند به خوبی یشتاسند و به راست و متقن بودن آن یقین کنند ، چنانچه محدث بزرگوار حاج شیخ عباس قمی قدس سره در اوّل این حکایات یعنی حکایات آنان که در غیبت کبری به خدمت حضرت صاحب الامر علیه السلام رسیده‌اند می‌نویسد که این حکایات از قرائن قطعیه متیقن گردیده است .

\*\*\*\*\*

داستان دیدار اسماعیل بن عیسی هرقلی با امام زمان علیه السلام از این قرار است که عالم فاضل علی بن عیسی اربلی در کتاب خود (کشف الغمه) می‌فرماید :

« خبر داد بر من جماعتی از ثقات و راستگویان شهرستان حله که در بلاد حله شخص متدین و پرهیزکاری بود که او را اسماعیل بن عیسی هرقلی می‌گفتند ، او از اهل قریه‌ای بود به نام (هرقل) ، قریه هرقل نزدیک حله است ، او در زمان من از دنیا رفت ، ولی متأسفانه من شخصاً او را ندیدم و داستانش را از زبان پسر دانشمندش شمس الدین شیخ محمد بن اسماعیل هرقلی شنیدم » ، او می‌گفت : پدرم اسماعیل بن عیسی هرقلی می‌گفت :

« در سنین جوانی در ران چپ من زخمی به مقدار کف دست به وجود آمد که نام آن زخم را (توئه) می‌گفتند ، در هر فصل بهار وقتی که گلها شکوفه می‌شد و طبیعت با فرشهای سبز و سیمین روی زمین را مفروش می‌کرد ، این زخم ران من سخت

درد می گرفت و خون و چرک زیادی از آن بیرون می آمد و مرا از هر کاری باز می داشت و نمی توانستم شغلی و کاری انجام دهم و نه خون و چرک مجال این را می داد که بشویم و پاک شویم و نمازهایم را با خاطر جمعی بخوانم ، این بود که همیشه ناراحت و افسرده بودم ، نمی دانستم چه کنم و چه کار کنم و به که بگویم و کجا بروم و از که استمداد طلبم ، دل همه در آن قریه ( هرقل ) به حال من می سوخت ولی از دست کسی کار بر نمی آمد ، تصمیم گرفتم به شهر ( حله ) رفته و موضوع را با مرجع عالیقدر زمان با فقیه دوران سید رضی الدین علی بن طاووس در میان گذارم . این بود که از قریه هرقل به طرف شهر حله حرکت کرده و به منزل آقا سید رضی الدین علی بن طاووس رفتم و به حضور آقا رسیدم و دستش را بوسیدم ، عرض حال کردم و گفتم که :

مدتی است از این زخم دردها کشیده و الم‌ها بُرده‌ام و نمازهایم را هم با آن کیفیت که خون و چرک از آن بیرون می آید و مجال پاک کردن نمی دهد ، خوانده‌ام ، خیلی از این وضع ناراحتم ، لذا تصمیم گرفتم خدمت شما برسم و عرض حال کنم .

آقا سید رضی الدین علی بن طاووس بعد از شنیدن درد دل من ، بر من تسلی خاطر داد و سپس دستور داد که همه جراحان شهر حله جمع شوند و زخم مرا معالجه کنند ، دستور آقا از همان ساعت به اجرا در آمد و همه جراحان برای معالجه من جمع شدند و پای مرا دقیقاً مشاهده و معاینه کردند ولی همگی این جواب را گفتند ، این زخم ، زخم ( توته ) است و آن در بالای رگ ( اکحل ) بیرون آمده که آن یکی از چهار رگ اصلی بدن است ، لذا این زخم

علاج نمی‌شود، مگر به بریدن و اگر هم بخواهیم آن را ببریم شاید رگ اکحل بریده شود و اگر هم آن رگ بریده شود صاحب زخم یعنی اسماعیل هرقلی زنده نمی‌ماند، این است که این کار خیلی خطرناک است و ما اقدام به این کار نمی‌کنیم، لذا هیچکدام از آنها اقدام به این کار نکرده و رفتند.»

من که از این پیشامد و از خوب شدن زخم سخت مأیوس شده بودم، خواستم به قریه خود (هرقل) برگردم، ولی آقا سید رضی الدین علی بن طاووس نگذاشت و فرمود:

«چند روزی صبر کن و در حله بمان، من چند روز دیگر به بغداد می‌روم، شاید اطباء و جراحان بغداد بتوانند به این زخم تو علاج نمایند چون تخصص آنها بیشتر است در این گونه کارها.»

من به دستور آقا چند روزی آنجا ماندم و سپس به همراه آقا به بغداد سفر کردیم، آقا بعد از جابجا شدن در بغداد، فوراً اطباء و جراحان آنجا را به حضورش خواسته و ماجرا را با آنها در میان گذاشت و آنها بعد از مشاهده و معاینه زخم من همان را گفتند که جراحان شهر حله گفته بودند و برای معالجه همان عذر را آوردند که جراحان حله آورده بودند، یعنی گفتند که این زخم توثه بالای رگ اکحل قرار گرفته، اگر آن را ببریم رگ اکحل بریده می‌شود و اسماعیل می‌میرد. این بود که هیچکدام آنها حاضر به معالجه نشدند.

من دیگر از خوب شدن آن نا امید شده و خود به خود گفتم مثل اینکه تا آخر عمرم باید با این زخم بسازم و بسوزم.

آقا سید رضی الدین علی بن طاووس وقتی که گرد ناامیدی و یأس را در چهره من دید، مرا تسلی خاطر و تسکین قلب بخشیده و با سخنان امیدوارکننده فرمود:

« مایوس مباش، به خدا توکل کن و به امام زمان علیه السلام متوسل شو، او امید ناامیدان و دستگیر مستمندان و پناه بی‌پناهان است و شفا در دست خداست، خدا هیچکس را ناامید نمی‌کند.»

و سپس به من فرمود:

« از نمازهای هم‌نگران مباش که خدای تبارک و تعالی نمازهای را با این آلودگی نجاست یعنی چرک و خون قبول می‌فرماید. انشاء الله، و در این پیش‌آمد هم صبر و تحمل نما و بدان کسی که در پیش‌آمدها و رنج و الم‌ها صبر و تحمل نماید در پیشگاه خدا بی‌اجر و مزد نیست.»

\*\*\*\*\*

صاحب کشف الغمه از قول شمس‌الدین شیخ محمد پسر

اسماعیل هرقلی می‌نویسد:

پدرم می‌گفت: وقتی اطباء و جراحان از معالجه زخم من سرتافتند و هیچکدام حاضر به معالجه و مداوا نشدند و سید رضی الدین قدیر بر من تسلی داد و سفارش فرمود که به خدا توکل کرده و به امام زمان علیه السلام توسل جویم، تصمیم گرفتم چند روزی به سامراء بروم و استغاثه به ائمه هدی علیهم السلام ببرم، بدین جهت از آقا سید رضی الدین اجازه گرفته به قصد زیارت امامین هم‌امین و عسکرین علیهم السلام راهی سامراء شدم.

وقتی به زیارتگاه امامین هم‌امین امام علی النقی و امام حسن عسکری علیهما السلام رسیدم ، حرم شریف آن دو بزرگوار را آنقدر روشن و منور دیدم که اگر هزاران هزار چراغ روشن می‌کردند به آن روشنایی نمی‌شد ، فهمیدم که روشنایی آنجا از نور دیگر است ، لذا آن دو امام مظلوم را در آنجا زیارت کرده و تصمیم گرفتم به سردابه بروم و شب را در آنجا بیتوته کنم و در باره رفع ناراحتی زخمم به امام زمان علیه السلام متوسل شوم ، این کار را عملی کرده و خون و چرک زخمم را بسته و تجدید وضو کردم و به سردابه‌ای که امام زمان علیه السلام از آنجا غیبت فرموده است رفتم و شب را تا صبح در آنجا بیتوته و شب زنده‌داری کرده و به درگاه خدای تعالی نالیدم و به صاحب العصر امام زمان علیه السلام متوسل شده و گفتم :

ای پسر پیغمبر ، ای جگرگوشه زهرا ، ای فرزند علی ، ای پناه بی‌پناهان ، ای دستگیر مستمندان ، ای دوا‌ی دردهای بی‌درمان ، ای امام زمان علیه السلام من از هر دری رانده شدم ، از هر امیدی ناامید گشتم ، تمام اطباء و جراحان جوایم کرده‌اند و به در شما پناهنده شدم و به دارالشفای شما آمده‌ام و به دکتر حقیقی‌ام مراجعه کرده‌ام ، تو را به جان مادرت فاطمه زهرا علیها السلام مرا از در و دربار خود دست خالی برنگردان ، من به امید شما آمده‌ام ، امیدم را نومید مگردان ای حجت رحمان ، ای امام زمان .

آن شب تا صبح به پیشگاه آن حضرت نالیدم و به درگاهش استغاثه کردم .

وقتی صبح شد به طرف ( دجله ) رودخانه بزرگی که از

نزدیکی شهر سامراء می‌گذرد رفتم و لباسهایم را شستم و چرک و خون زخم را پاک کرده و غسل زیارت بجا آوردم و ابریقی<sup>۱</sup> که داشتم پر از آب کردم و تصمیم گرفتم به حرم عسکریین علیهم‌السلام بازگشته و دوباره امام علی النقی و امام حسن عسکری علیهم‌السلام را زیارت کنم ، همین که به طرف قلعه سامراء راه افتادم چند قدمی نرفته بودم که چهار شخص بزرگواری را دیدم که بر اسبهای خود سوار بودند و از طرف قلعه به سوی من می‌آمدند . من فکر کردم شاید این چهار سوار از شرفاء و بزرگان آن حوالی باشند که در اطراف حرم امامین علیهم‌السلام خانه داشتند و به سیاحت و گردش می‌روند .

وقتی نزدیک من رسیدند دیدم که دو جوان شمشیر به کمر بسته‌اند که یکی از آنان خیلی جوان بود و تازه خط محاسنش بر صورت نقش بسته بود ولی دیگر سالمندتر از او بود و نیزه‌ای هم بر دست داشت و سومی هم پیرمردی بود و نیزه بلندی در دست گرفته و شمشیری بر کمر بسته و از کنار حرکت می‌کرد ، و چهارمی که از قرار معلوم از همه آنها عزیزتر و محترمتر بود و شمشیری حمایل کرده و فرجی و قبائی روی آن پوشیده بود و گوشه آن را از زیر بغلش گذرانده بود . او عمامه سبزی بر سر داشت و از تحت الحنک عمامه نقاب نازکی به صورت گرفته بود ، و در وسط آن سه نفر حرکت می‌کرد و پیرمرد طرف راست او بود و آن دو جوان طرف چپ او قرار گرفته بودند ، وقتی به من

۱- ابریق ، به آفتابه سفالی می‌گویند که در زمان قدیم بوده .



نزدیک شدند به من سلام کردند و در مقابل من ایستادند ، دیدم که آن پیرمرد که در طرف راست بود ته نیزه‌اش را به زمین زد و آن دو جوان هم طرف چپ آن قباپوش که معلوم بود شخص بزرگوار و جلیل‌القدری بوده است رو به من کرد و احوالپرسی نمود و فرمود :

« فردا می‌خواهی از اینجا بروی ؟ »

گفتم : « آری ، این تصمیم را دارم . »

فرمود : « بیا جلو ببینم ، چه جراحتی و زخمی است که این

همه تو را آزار و اذیت و رنج می‌دهد . »

\*\*\*\*\*

شمس‌الدین شیخ محمد می‌گوید : پدرم اسماعیل هرقلی

می‌گفت :

« با اینکه من راضی نبودم دست آنها به من برسد چون تازه لباسم را شسته و غسل کرده و هنوز لباسهایم تر بود ، خود به خود گفتم شاید دست آنها تمیز نباشد و لباسم دوباره آلوده گردد ، ولی با وجود آن نتوانستم از گفته آن بزرگوار سرپیچی کنم . در نزدیکی او قرار گرفتم و آن شخص وسطی که از همه‌شان محترم‌تر به نظر می‌آمد و قبائی و فرجی از روی لباسهایش پوشیده بود کمی از روی اسبش خم شد و مرا به طرف خود کشید و دستش را روی دوش چپ گذاشت و آن را یواش یواش به پایین آورد ، تا اینکه به روی زخمم رسید و آن را کمی فشار داد و من دردم گرفت و گفتم : آخ ، دیگر راحت شدم .

در این هنگام پیرمردی که نیزه بلندی در دست داشت و در

کنار ایستاده بود رو به من کرد و گفت: « أَفَلَحْتَ يَا إِسْمَاعِيلَ »  
یعنی راحت و رستگار شدی ای اسماعیل، من هم در جواب  
گفتم:

« افلحتم » یعنی شما هم رستگار باشید و خود به خود فکر  
می‌کردم اینها که مرا نمی‌شناسند از کجا نام مرا و زخم داشتن مرا  
می‌دانند، در این فکر و افکار بودم که باز آن پیرمرد نورانی به  
سخن در آمد و گفت:

« خلاص شدی و رستگاری یافتی، ای اسماعیل، این آقا  
امام زمانت هست!! » و اشاره کرد به همین شخص قباپوش و  
فرجی پوش.

وقتی این سخن را از آن پیرمرد شنیدم دویدم دست و پای  
حضرت را بوسیدم و آنها راه افتادند و من هم گریه کنان در رکاب  
آنها حرکت کردم، تا اینکه امام زمان علیه السلام به من فرمود: « برگرد ».  
گفتم: « آقا جان من هرگز از شما دور نمی‌شوم و سالهای  
سال است که آرزوی دیدنت را داشتم، چگونه برگردم؟ »  
آقا دوباره فرمود:

« برگرد که مصلحت تو در برگشتن است ».

باز من گفتم: « آقا جان دوست دارم در رکاب شما باشم و  
دوست دارم خدمتگزاریتان بکنم ».

شنیدم که آن پیرمرد نیزه به دست با صدای بلند گفت:  
« ای اسماعیل، خجالت نمی‌کشی، دوبار امام علیه السلام به تو  
فرمود: برگرد، گوش نمی‌کنی و بر نمی‌گردی؟ و خلاف قول امام  
زمانت را می‌کنی؟ ».

این حرف بر من اثر کرد و ناچار توقف کرده و ایستادم .  
چند قدمی که آنها از من دور شدند امام علیه السلام متوجه من شد و  
فرمود :

« وقتی به بغداد رسیدی مستنصر ( خلیفه عباسی ) تو را  
خواهد طلبید و به تو هدیه‌ای خواهد داد ، ولی تو چیزی از او  
قبول نکن و به فرزند ما سید رضی الدین علی بن طاووس بگو که  
چیزی برای تو به علی بن عوض بنویسد که من به او سفارش  
می‌کنم که هر چه که تو خواهی به تو می‌دهد » ، دیگر چیزی  
نفرمود ، آنگاه همگی حرکت کرده و من همچنان در جای خود  
چون چوب خشک شده و ایستاده بودم که از نظرم غائب شدند ،  
من ماندم و هزاران اندوه و تأسف .

ساعتی متحیر و مبهوت در همانجا نشستم و گریستم و  
یکباره یادم افتاد که امام زمان علیه السلام دست روی زخم کشید و به  
درد آمد و دیگر ...

لباسم را بالا زدم تا زخمم را ببینم ، ولی اثری از زخم  
نیافتم ، آن دیگر پایم را باز کردم ، باز هم چیزی ندیدم ، در حالی  
که نمی‌دانستم از این پیش آمد خنده کنم یا بگریم ؟ خوشحال باشم  
یا غمگین ، خوشحالی از این جهت که امام زمانم را دیده بودم و  
آن حضرت به زخم من شفا داده بود و غمگین باشم از اینکه از آن  
حضرت دور شدم ، آخ چه لحظات خوب و شیرینی بود که در  
حضور آن بزرگواران بودم ، چه توفیق بزرگی در جهان نصیب من  
شده بود ، چه سعادت‌تی که کمتر کسی به این سعادت دست می‌یابد .  
در هر صورت زمان حرکت کرد و جرقه‌ای از نور لامع شد

و وجود مرا روشن کرد و گذشت در آن بیابان عطر آگین من ماندم هزاران تأسف و افسوس ، با اینکه قدرت حرکت نداشتم به خدا توکل کرده و سجده شکر و سپاس بجا آوردم که خدای بزرگ این سعادت بزرگ را نصیب من کرد و ناراحتی مرا با دست ولی و حجت خود بر طرف گردانید ، دست به دعا برداشته و گفتم : « خدایا به درگاه با عظمت تو هزار هزار کرور شکر می گویم و به قدر عظمتت و به اندازه مخلوقاتت به پیشگاه تو سپاس می گویم و هر قدرتی در دست توست ( لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم ) » .

آنگاه حرکت کرده و به طرف شهر برای زیارت امامین علیهم السلام راه افتادم ، وقتی به نزدیکی حرم رسیدم ، خُدام حرم و چند تن دیگر که از روزهای قبل مرا می شناختند و زخم پایم را دیده و ناراحتی شدید مرا می دانستند به پیش من آمده و دور مرا گرفتند ، گفتند :

« از چهره شما ظاهر است که خیلی متغیر شده ای ؟ آیا احساس درد و ناراحتی این چنین تو را متغیر ساخته است ؟ یا با کسی و کسانی جنگ و دعوا کرده ای » .

در جوابشان گفتم : « نه ، نه ، با کسی دعوا نکرده و احساس درد نمی کنم » .

بعد از آنها پرسیدم :

« شما آن چهار سواری که از اینجا گذشته و به سوی دجله

آمدند دیدید ؟ و آنها را می شناسید ؟ »

گفتند : « آری ، دیدیم ، مثل اینکه از سادات و شرفاء

بودند».

گفتم: «نه، آنان از شرفاء نبودند بلکه یکی از آنها نور جهان، امید شیعیان، پناه بی پناهان، امام زمان علیه السلام بود و آن سه تای دیگر از یاران آن حضرت بودند».

از من پرسیدند: «کدام یکی؟ آن قبا پوش یا آن پیرمرد؟»  
گفتم: همان فرجی پوش که قبائی روی لباسهایش پوشیده بود».

آنان با شگفتی و تحیر از من پرسیدند که: آیا زخمت را به او نشان دادی؟

گفتم: آری، او مرا به طرف خود کشید و دستش را از روی دوشم تا روی زخم کشید و آن را فشار داد و دردم گرفت و ...  
آنها در حالی که از شوق و عشق بعضی گریه می کردند و بعضی می خندیدند، جلو آمده و لباس مرا بالا زدند و پایم را نگاه کردند و دیدند که از آن زخم هیچ اثر و آثاری نیست.  
من خودم که دهشت زده شده بودم و از کثرت اضطراب به تردید افتاده بودم و پای دیگرم را هم باز کردم و هیچ اثری از زخم در پاهایم نبود.

وقتی مردم حال مرا این چنین مشاهده کردند شادی کنان در حالی که بر محمد و آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم درود و صلوات می فرستادند به سوی من هجوم آوردند و لباسهایم را برای تیمن و تبرک پاره پاره کردند و خدام حرم برای اینکه بیشتر از این مردم مرا اذیت نکنند و زیر دست و پا قرار ندهند، مرا از میان جمعیت بیرون آورده و به خزانه حرم بردند، ولی این موضوع یعنی قضیه

دیدار من با امام زمان علیه السلام آن چنان مشهور شد که چند ساعتی نگذشته بود که از هر طرف آن منطقه مردم دسته دسته ، فوج فوج به دیدار من می آمدند و پای مرا صحیح و سالم مشاهده می کردند ، و عقیده شان بر خاندان اهل بیت علیهم السلام بیشتر می شد و همگی دسته جمعی صلوات بر محمد و آل محمد می فرستادند ، من تصمیم گرفتم که هر چه زودتر به بغداد حرکت کرده و موضوع را با آقا سید رضی الدین علی بن طاووس در میان گذارم ، ولی اهل سامراء از من خواستند که آن شب را در آنجا بمانم تا دانشمندان و نویسندگان پیش من آیند و من قضیه دیدار خود با امام زمان علیه السلام را نقل کنم تا آنها آن را از خود من شنیده و در کتابهایشان بنویسند ، من قبول کردم ، آنها به همراه ناظر بین النهرین پیش من آمدند و ماجرا را از اول تا آخر از من سؤال کردند و من بی کم و زیاد برایشان تعریف کردم و نوشتند .

من آن شب را در آنجا مانده و صبح زود در حالی که عده کثیری مرا مشایعت کرده و بدرقه می کردند به همراه دو نفر از بزرگان شهر از سامراء خارج شده و حرکت کردیم .

شب را در قریه ( اوأنا ) که در راه بغداد و سامراء واقع شده است ماندگار شدیم و در آنجا هم عده ای به دیدار من آمده و ماجرا را از من پرسیدند و من آنچه را که دیده بودم برایشان نقل می کردم و شب را به سحر رسانیدم و صبح زود بعد از ادای فریضه صبح به طرف بغداد حرکت کردیم .

وقتی به نزدیکی بغداد به ( پل عتیق ) رسیدیم دیدم که عده زیادی آنجا جمع شده بودند و هر که به آنجا می رسید از نام و

نسبش می پرسیدند ، وقتی ما به نزدیکی آنان رسیدیم از من پرسیدند : « نامت چیست ؟ و از کجا می آئی ؟ »  
 وقتی من خودم را معرفی کردم و گفتم که از دیدار امام زمان علیه السلام می آیم ، آنها همگی به طرف من هجوم آوردند ، باز لباسهایم را پاره پاره کرده و هر یکی تکه ای از آن را به عنوان تبرک به خانه هایشان بردند و آن عاشقان امام زمان علیه السلام آنقدر به سر و صورت من بوسه ها زدند و مرا در بغل گرفته و روی سر خود قرار دادند که نزدیک بود روح من از بدن خارج گردد و در میان جمعیت از بین بروم .

در این هنگام دیدم که آقا سید رضی الدین علی بن طاووس قبره با عده ای از همراهان خود به سوی من می آیند ، دیدم همراهان او و مأموران ، مردم را از اطراف من پراکنده ساختند و آقا سید رضی الدین پیش آمد و همین که چشمش به من افتاد و گفت :

« ای اسماعیل ، آن مردی که می گویند امام علیه السلام را دیده و با دست آن حضرت شفا یافته است توئی ؟ که این همه غوغا در این شهر به راه انداخته ای ؟ ! » .

گفتم : بلی ای سید بزرگوار ، برای تو هم از آن حضرت پیام آورده ام .

همین که این حرفها را شنید ، آن مرد خدا ، آن مطیع حق ، آن مجتهد بزرگوار ، آن مرجع زمان ، آن مفسر قرآن ، آن شیفته و عاشق امام زمان علیه السلام خود را از اسب به پایین انداخت و به پای من که چندین بار زخم بزرگ آن را دیده بود نگاه کرد و دید که

هیچ اثری از زخم دیده نمی‌شود و پایم سالم سالم است ، در همین جا غش کرد و به حال بیهوشی افتاد و ساعتی بیهوش بود تا اینکه بیهوش آمد و دست مرا گرفت و در حالی که سخت می‌گریست و اشک چشمانش بر روی محاسن سفیدش می‌غلطید و می‌گفت :

« جانم فدایتان باد ای حجت حق ، ای امام زمان علیه السلام . »

او مرا پیش ( مؤید الدین علقمی ) که وزیر قمی مشهور بود برد ، و به او گفت :

که این مرد برادر من و نزدیکترین مردم به من است ، و از اصحاب من به شمار می‌آید و من او را برای معالجه زخمش به بغداد آورده بودم و قصه را از اوّل تا پایان برای وزیر نقل کرد .

\* \* \* \* \*

اسماعیل هرقلی می‌گفت :

« از قرار معلوم وقتی که در سامراء قضیه دیدار من با امام زمان علیه السلام رخ داد و من آن را برای ( ناظر ) بین النهرین و به عده‌ای از دانشمندان و نویسندگان نقل کردم ، ناظر بین النهرین که نماینده ( وزیر ) بوده قبل از ورود من به بغداد آن را برای ( وزیر ) نوشته بود و وزیر هم آقا سید رضی الدین علی بن طاووس را خواسته و به آن گفته بود که همچون نوشته از ( ناظر ) بین النهرین برای من آمده و می‌گویند که آن مردی که به خدمت امام زمان علیه السلام رسیده و آن حضرت او را شفا داده از دوستان تو می‌باشد و به همراه تو به بغداد آمده است و هر چه زودتر او را ببین و از قضیه مرا مطلع گردان ، این بود که آقا سید رضی الدین مرا پیش وزیر برده و ماجرا را از اوّل تا آخر با او در میان گذارد ، در هر صورت



وزیر در حضور آقا سید رضی الدین علی بن طاووس به من گفت که قصّهات را از اوّل تا آخر برایم نقل کن .  
من در منزل او و در حضور جمعی از علماء و دانشمندان قضیه و شرح حال را بر او بیان کردم .

وقتی وزیر شرح حال مرا شنید ، فی الفور اطباء و جراحانی که قبلاً زخم مرا دیده بودند و گفته بودند معالجه آن بسی دشوار است و خطرات زیادی دارد ، به حضور خود طیبید ، وقتی همه آنها در آن مجلس جمع شدند ، وزیر رو به آنها کرد و گفت : شما زخم و جراحات این مرد را قبلاً دیده بودید ؟  
همگی گفتند : آری ، دیده بودیم .

وزیر از آنها پرسید : راه علاج آن چه بود ؟  
همگی گفتند :

« زخم او زخم توتّه بود که در روی رگ اکحل به وجود آمده بود ، چاره‌ای جز بریدن نداشت ، و اگر بریده می‌شد ممکن بود رگ اکحل بریده شود و آن وقت این شخص زنده نمی‌ماند . »  
وزیر به آنها گفت : به فرض اینکه شما آن را می‌بریدید و رگ اکحل هم بریده نمی‌شد چقدر طول می‌کشید تا جای او خوب شود ؟ .

گفتند : دو ماه شاید هم بیشتر ، و بعد از خوب شدن هم جای آن زخم سفید و گود می‌ماند و موی هم در آنجا نمی‌روئید .  
وزیر از آنها پرسید : شما چند روز است که زخم او را دیده‌اید ؟

گفتند : امروز روز دهم است ، یعنی ده روز است .

سپس وزیر آنها را پیش خواند و ران مرا در جلو صدها مردمک چشم باز کرد و آنها دیدند که ران چپ من با ران راستم هیچ فرقی ندارد و هیچ گونه علامتی و نشانه‌ای از زخم در آن دیده نمی‌شود.

آن وقت همگی تعجب کرده و یکی از آن جراحان که از اطباء (نصاری) بود با صدای بلند صیحه زد و گفت:

والله هذا من عمل المسيح، یعنی سوگند به خدا که این کار از کارهای حضرت مسیح عیسی بن مریم است.

وزیر که خود شیعه بود گفت: آری، این کار، کار شما نیست، من می‌دانم که چه کسی او را شفا داده است.

(بلی ما بالاتر و مقرب‌تر از عیسی بن مریم داریم، کسی را داریم که عیسی بن مریم پشت سر او نماز می‌خواند).

\* \* \* \* \*

این خبر در شهر بغداد به همه جا پیچیده و به گوش خلیفه (مستنصر) هم رسیده بود و (مستنصر) از وزیر خواسته بود که مرا پیش او ببرد، لذا وزیر مرا به همراه خود پیش خلیفه برد و خلیفه ماجرا را از من پرسید و من مو به مو همه را برایش نقل کردم.

وقتی شرح حال را گفتم، او خادم خود را طلبید و کیسه طلائی را که در آن هزار دینار زر بود حاضر کرد و آن را پیش من گذاشت و گفت:

ای اسماعیل، اینها را از ما قبول کن و خرجش کن.

گفتم: دیناری از این مبلغ قبول نمی‌کنم و جرئت برداشتن

آنها را ندارم .

گفت : چرا ؟ از که می ترسی ؟

گفتم : از کسی که مرا مورد عنایت قرار داده و بر زخم من دست کشید و شفایم داد ، از او ، یعنی از امام زمان علیه السلام که او به من فرمود از شما چیزی قبول نکنم .

خلیفه از شنیدن این سخن مکدر شد و سخت بگریست و من بدون اینکه از او چیزی بپذیرم و قبول کنم بیرون آمدم و به پیش آقا سید رضی الدین علی بن طاووس رفتم .  
عالم عامل فاضل علی بن عیسی اربلی صاحب ( کشف الغمه ) می گوید :

این حکایت را که من از قول جمعی از ثقات برای شما خوانندگان نوشتم ، یک روز آن را یعنی همین حکایت را از برای جمعی که دور من نشسته بودند نقل می کردم ، پس از تمام شدن نقل این حکایت دانستم که یکی از آنهایی که به حکایت گوش می کردند همین عالم و فاضل ، دانشمند کامل شمس الدین شیخ محمد پسر خود اسماعیل هرقلی است که من او را نمی شناختم ، وقتی او خود را معرفی کرد ، گفتم : من فرزند اسماعیل هرقلی هستم .

من از این حُسن اتفاق خیلی خوشحال شده و از او پرسیدم که : تو زخم پدرت را در ران او دیده بودی ؟

گفت : من آن وقت خیلی کوچک بودم ، به یاد نمی آید ولی بعدها از پدرم خواستم که آن جای زخم را به من نشان بدهد ، او نشانم داد ، دیدم هیچ اثری از زخم نبود و در جای آن جراحت

مو هم روئیده بود و همه از این کار تعجب می کردند ، چون خیلی ها از اهالی حله و قریه هرقل و اطراف آن را دیده بودند و حتی علمای بلاد هم چون آقا سید رضی الدین علی بن طاووس و همچنین سید صفی الدین محمد بن محمد بن بشیر علوی ، و سید نجم الدین حیدر بن ایسر و دیگر علمای منطقه آن جراحات را قبل از بهبودی و جای آن را بعداً هم دیده بودند که هیچگونه اثری از آن معلوم نبود .

باز شمس الدین شیخ محمد فرزند اسماعیل هرقلی می گفت

که :

پدرم بعد از وقوع این واقعه سخت عاشق امام زمان علیه السلام شده بود و از دوری آن ماه طلعت حجة بن الحسن العسکری علیه السلام همیشه محزون بود و می گریست و هر چند روزی یک بار برای زیارت به سامراء می رفت و شاید دوباره توفیق نصیبش بشود و یکبار دیگر رخ آن ماه منظر و آن امام زنده و منتظر را ببیند و جمال ماه او را زیارت کند ، تا اینکه از جهان فانی به جهان باقی انتقال یافت . ( رحمة الله علیه )

# داستان چهارم

ابوراجح حمامی

خوانندگان عزیز، حتماً علامه مجلسی رحمته الله علیه را می‌شناسید که او یکی از اجله علمای امامیه است.

اهل مطالعه و فحص و تحقیق مقام ارجمند او را به خوبی خوب می‌دانند و وی را از محدثین بزرگ شیعه به حساب می‌آورند.

حتماً شنیده‌اید که علامه مجلسی کتابهای متعددی از خود به یادگار گذارده که مشهورترین آنها (بحارالانوار) است که شاید ترجمه آن از یکصد جلد متجاوز می‌باشد.

علامه بزرگوار در بحارالانوار قصه‌ای بنام (قصه ابو راجح حمّامی) از کتاب السلطان المفرّج عن اهل الایمان، نوشته، عالم فاضل و کامل سید علی بن عبدالحمید نیلی نجفی که از علمای بنام عصر خود بود و در راستگویی و درستکاری مشهور بوده است و همه به چشم احترام به وی می‌نگریستند نقل کرده است که آن عالم کامل یعنی سید علی بن عبدالحمید نیلی نجفی در کتاب خود (السلطان المفرّج عن اهل الایمان) نوشته که این قضیه در میان اهل زمان ابو راجح حمّامی در همه ولایات و شهرها شایع گردیده و مشهور شده است که ابو راجح حمّامی امام زمان علیه السلام را دیده و آن حضرت به او شفا داده است.

این قضیه در شهر حلّه اتفاق افتاده و جماعتی از اعیان امثال و اهل صدق افاضل برای من بازگو کردند که یکی از آنهایی که به راستگوئی او اطمینان و اعتماد داشتم که او دانشمند عالم، زاهد عابد، محقق و مدقق شیخ شمس الدین محمد بن قارون رضی الله عنه بود که خود اهل تحقیق بوده و از علاقه‌مندان خاندان عصمت و ولایت بوده است. او داستان را این چنین تعریف کرد و گفت:

در شهر حلّه حاکمی بود بنام (مرجان صغیر) که او از ناصبیان بوده و امامان شیعه و دوستان امامان علیهم السلام را دشمن داشته و شیعیان را آزار و اذیت می‌کرده و گاهی به بهانه‌های کوچک آنها را اعدام می‌کرد.

در نزدیکی خانه او مردی زندگی می‌کرد بنام (ابو راجح حمّامی) که این مرد از شیعیان خالص بوده و در هر فرصتی استفاده کرده فضائل خاندان ولایت و امامت را در بین مردم بازگو کرده و آنها را به پیروی از مذهب تشیع ترغیب و تشویق می‌کرد و از مذهب حاکم تبرّی جسته و پیوسته از غاصبین خلافت امیرالمؤمنین علی علیه السلام بدگوئی کرده و آنان را غاصب و کارهایشان را خلاف حق و حقیقت معرفی می‌کرد.

این کار ابو راجح حمّامی به گوش حاکم رسیده سخت بر او خشمگین شد و دستور داد که او را حاضر کردند، وقتی ابو راجح را پیش حاکم آوردند، حاکم با خشم و غضب رو به او گرفت و گفت:

«شنیده‌ام تو مذهب مرا خلاف دانسته و به صحابه بد و بیراه می‌گوئی، ولی مذهب رافضی‌ها یعنی شیعیان را بر حق می‌دانی و

مردم را به آن ترغیب و تشویق می‌کنی؟!».

ابو راجح در جواب حاکم گفت :

«آنچه را که حق است من حق می‌دانم و وظیفه‌ام پیروی و تبلیغ از آن است یعنی مذهب تشیع حق است و من هم وظیفه دارم که از حق پیروی کرده و مردم را به آن ترغیب نمایم».

این سخن بر حاکم سخت آمد و دستور داد که در آن مجلس او را آنقدر بزنند تا به هلاکت برسد. جلادان مزدور حاکم با چوب و چماق، با شلاق و تازیانه به جان آن پیرمرد روشندل افتادند و آنقدر بر بدن او کتک زدند که صورتش زخمی شد و دندانهایش فرو ریخت و خون از همه بدنش جاری شد و زبان او را درآورده و به زنجیر آهنی بستند و بینی او را سوراخ کرده و ریسمانی داخل سوراخ بینی او کرده و سر آن ریسمان را به دست گرفته به دستور حاکم بدن نیمه مرده او را با همه جراحات زیاد در کوچه‌های شهر حله در جلوی چشمان مردم شیعه گردانیدند که نزدیک بود آن مرد خدا جان به جان آفرین تسلیم نماید و دعوت حق را لبیک گوید.

مأموران حاکم به او گفتند : از مذهب دست بردار، تا از تو دست برداریم، اما آن شیعه حقیقی با سر علامت می‌داد (نه) من هرگز از مذهب حق خود و از دامن علی و آل علی علیه السلام دست نخواهم کشید، هر چند که مصیبت و زحمت از این بیشتر و افزونتر گردد.

اوضاع را به حاکم خبر دادند، حاکم دستور داد که او را به قتل برسانید و با آن جراحات زیاد او را به دار آویزید! ولی عده‌ای از حاضران پای وساطت و میانجیگری پیش آورده و به حاکم



گفتند که : او پیرمردی است ضعیف و فرتوت و زخم‌های زیادی هم برداشته است که آن زخمها خواه ناخواه او را از بین می‌برند و احتیاج به کشتن و به دار آویختن او نیست، بهتر است تو دستت را به خون او آلوده نکنی که مبادا شیعیان به حکومت تو شورش کنند و انقلابی بر علیه تو بپیا کنند.

حاکم پس از میانجیگری آنها دستور داد جلادان او را در کوچه‌های شهر حله به حال خود واگذارده و رها کنند، آنان دست از بدن نیمه مرده ابو راجح کشیده و رفتند و بعد از رفتن آنها مردم دور او را گرفته و اوضاع را به خانواده‌اش خبر دادند.

خانواده او آمدند و بدن او را در پلاسی پیچیده به خانه حمل کردند ولی همگی می‌گفتند تا صبح تمام می‌کند و جان به جان آفرین تسلیم می‌نماید، وضع او خیلی وخیم بود از هر طرف بدنش خون جاری می‌شد، دندانهایش را شکسته و بیرون ریخته بودند و زبانش از دهان بیرون کشیده شده مثل یک تکه گوشت از دهانش آویزان بود و بینی‌اش را سوراخ سوراخ کرده بودند و جلوی چشمانش را لخته لخته خون گرفته بود، دست و پایش قدرت حرکت نداشت، از بسکه در کوچه‌ها به این طرف و آن طرف کشیده بودند همه جای بدنش حالت سایدگی پیدا کرده بود و سخت و سنگین نفس می‌کشید و دل هر بیننده‌ای را به درد می‌آورد و هیچ کس طاقت دیدن حالت او را نداشت لذا او را در یک اطاق خلوتی گذارده و پارچه سفیدی به رویش کشیده و همگی از اطاق خارج شدند و همه به همدیگر می‌گفتند که دیگر کار او تمام است و شاید تا صبح نشده دنیا را بدرود گوید و به جهان

ابدیت پیوندد، خدای او را بیامرزد که در راه عقیده و ایمانش این همه رنج و مشقت را تحمل کرد و دست از مذهب و ایمان خود برنداشت، اگر هم بمیرد به بهشت می رود چون او شیعه حقیقی علی بن ابی طالب علیه السلام است و به خاندان آن حضرت علاقه و محبت زیادی دارد، خدای او را بیامرزد.

صبح شد، مردم همگی دور خانه او را گرفتند و وارد اطاق که شدند دیدند او صحیح و سالم است و مشغول نماز خواندن است.

آنها همگی تعجب کرده و دیدند که دندانهایش صحیح و سالم است و همه زخمهای او خوب شده و هیچ اثری از شکستگی های بدن او وجود ندارد و آثاری از جراحات و سائیدگی اصلاً دیده نمی شود، لذا خیلی متعجب شده و انگشت تعجب به دهان گرفتند و همگی صلوات بر محمد و آل محمد فرستادند.

( اللهم صلّ علی محمد و آل محمد ) .

و صدای تهلیل و تکبیر از خانه آن پیرمرد پارسا ( ابو راجح حمّامی ) به آسمان می رسید و همگی به دیده تعجب به او می نگرستند و به او گفتند :

« ای مرد خدا، حالات خود را باز گو، بگو ببینیم ( که ) تو را شفا داد ؟ و چه کسی به فریاد تو رسید و زخمهایت را این چنین خوب کرد ؟ ! » .

ابو راجح حمّامی در حالی که لبخند روی لبهایش نشسته بود ماجرای عافیت خود را این چنین شرح داد :

وقتی مأموران بی رحم حاکم مرا بر گناه شیعه بودن پیش حاکم بردند و حاکم سخت دل دستور شکنجه مرا صادر کرد آنان چنان که دیدید مرا تا حد مرگ کتک زده و بر اثر شکنجه دندانهایم فرو ریخت و زبانم را کشیده و از دهانم آویزان کردند و بینی مرا سوراخ نموده و ریسمان به آن کرده و آنقدر در این کوچه‌ها به این سو و آن سو کشیدند که طاقتم به پایان رسیده و مرگ را در جلوی چشمان خون گرفته‌ام می‌دیدم، چه می‌توانستم بکنم، جز صبر و تحمل چاره‌ای نداشتم، نه قدرت مقابله با مأموران حاکم را داشتم و نه کسی به حرفم گوش می‌داد تا بالاخره آنها مرا با آن وضعیتی که دیدید رها کردند و عده‌ای از یاران و اهل من مرا به اینجا آوردند، همه رفتند و من ماندم و آن همه درد و رنج و الم، من که زبان نداشتم تا با زبان خود با خدا راز و نیاز کنم و دندانهایم هم ریخته بود و دست و پای سالم هم نداشتم که دست به سوی آسمان بلند کنم و بگویم خدا...

لحظات بر من خیلی سخت می‌گذشت، لحظاتی که انسان خیلی کم در زندگیش اتفاق می‌افتد، آخر گناه من چه بود که اینقدر کتکم زدند، مگر دوست داشتن علی و خاندان علی علیه السلام جرم است؟

در هر صورت دیشب بعد از رفتن همه، از ته دل به خدا استغاثه کرده و از حق تعالی طلب دادرسی نموده و به صاحب الامر امام زمان علیه السلام توسل کردم و از خدا خواستم که به دست مبارک امام زمان علیه السلام ناراحتی‌های مرا برطرف کند و زخمهای مرا مندمل و خوب خوب کند.

آنگاه مشاهده کردم که در آن تاریکی شب اطاق پر از نور شد، نوری که هرگز مثل آن را ندیده بودم، متوجه شدم که حجت بر حق خدا، یوسف زهراء، شریک قرآن، دوائی دردمندان، امام زمان علیه السلام در کنار من ایستاده و دست مبارک خود را بر همه جای بدن من کشید و فرمود:

(ای ابو راجح از برای اهل و عیال خود کار کن که خدای تبارک و تعالی بر تو عافیت بخشید).

سپس آن حضرت از نظرم ناپدید شد و من خود را صحیح و سالم دیدم که هیچ گونه ناراحتی و زخم در بدنم وجود ندارد و دندانهایم سر جای خود قرار گرفته و سوراخهای بینی ام التیام پیدا کرده و همه جراحاتم خوب خوب شده است، چنانکه ملاحظه می کنید.



گوینده داستان، عالم عامل زاهد شیخ شمس الدین محمد بن قارون می گفت:

« سوگند به خدای تبارک و تعالی که من همیشه به حمام ابو راجح حمامی می رفتم قبل از آنکه این پیش آمد بر او روی دهد، او مردی بود ضعیف اندام و لاغر و زرد رنگ و بد صورت و کوسه وضع بود ...»

ولی وقتی که فردای آن روز که جلادان حاکم ابو راجح را کتک زده و همه جای آن مرد خدا را زخمی کرده بودند و خدای تبارک و تعالی با دست امام زمان علیه السلام به او شفا داده بود صبح زود همراه عده زیادی وارد اطاق ابو راجح شدم، دیدم که او یک مرد

قوی و صاحب قوّت و درست قامت شده است و ریش بلند مدوری در صورت زیبای او می‌باشد و او را مانند جوانی بیست ساله می‌دیدم که نظر همه را به خود جلب می‌کرد و این حالت و هیئت او تغییر نیافت تا اینکه از دنیا رخت بر بست و به ابدیت پیوست.

خلاصه وقتی این خبر شورانگیز در شهر حله شایع شد، مردم دهان به دهان موضوع را با شادی و شغف به همدیگر خبر می‌دادند که خدای تبارک و تعالی با دست مبارک امام زمان علیه السلام به ابو راجح حمّامی شفا داده است تا اینکه این خبر به گوش حاکم رسید.

حاکم مأمورانش را به سراغ ابو راجح فرستاد و آنها ابو راجح را پیش حاکم آوردند.

حاکم که دیروز حال ابو راجح را با آن وخامت که از همه جای بدنش خون جاری می‌شد و دندانهایش ریخته بود و بینی‌اش را سوراخ کرده و ریسمان به داخل آن کرده و در کوچه‌های حله کشان کشان به این سو و آن سو می‌بردند دیده و از نزدیک ناظر حال او بوده، ولی امروز او را با حالت شاداب و صحیح و سلامت دید که هیچگونه اثری از زخمهایی که دژخیمان او وارد کرده بودند ندید، خیلی تعجب کرده و از حالات او جو یا شد و ابو راجح همه قضیه و دیدار خود با امام زمان علیه السلام را برای او بازگو کرد.

حاکم از دیدن او و شنیدن سخنان ابو راجح حمّامی سخت برآشفته و ترس و رعب عظیمی برایش حاصل شد تا آنجایی که

او هر وقت در مجلس خود می‌نشست ، نشستگاه خود را طوری تنظیم می‌نمود که در روبروی مقام آن حضرت قرار گیرد و با اهل حله مدارا می‌کرد و شیعیان را کمتر آزار و اذیت می‌نمود ، ولی با این حال تا آخر عمر در مذهب خود باقی مانده و این معجزه بزرگ به آن سودی نبخشید و مذهب تشیع را قبول نکرده تا اینکه از دنیا رفت.<sup>۱</sup>

۱- این قضیه را مرحوم نوری طبرسی در کتاب النجم الثاقب ، و حاج شیخ عباس قمی در کتاب منتهی الامال نقل کرده‌اند .

# داستان پنجم

حسن مثله جمکرانی

### خوانندگان عزیز :

حتماً می‌دانید که شهر مذهبی و مقدّس (قم) یکی از شهرهای پر رفت و آمد ایران، شهر علم و ایمان، شهر خوبان و پاکان، شهر نیکان و مؤمنان است.

حتماً به این شهر مقدّس و مذهبی آمده و در اینجا حضرت معصومه علیها السلام دختر حضرت موسی بن جعفر علیهما السلام را در این شهر مقدّس زیارت کرده‌اید.

حتماً شنیده‌اید که هر کس از روی اخلاص و ایمان حضرت معصومه علیها السلام را در این شهر مذهبی و مقدّس زیارت کند خداوند بهشت را بر او واجب می‌گرداند.

حتماً روایتی از امام صادق علیه السلام شنیده‌اید که آن حضرت فرمود : علم فقه و دین از شهر مقدّس قم به همه جای جهان می‌رسد و همه از آن علوم بهره‌مند می‌شوند.

حتماً وقتی به قم آمده‌اید از کتابفروشی‌های این شهر دیدن کرده و از کتابهای مذهبی، خصوصاً از (داستانهای) شیرین آقای (داستانی) خریده و خوانده و هدیه برده‌اید.

حتماً از سوهان‌های قم که سوغات این شهر به حساب می‌آیند، خریده و به دیار خود برده و نوش جان کرده‌اید.



حتماً موقع آمدن به این شهر مقدّس به (مسجد صاحب الزّمان) رفته و به دستور (امام زمان علیه السلام) چهار رکعت نماز مخصوص در آن مکان سریف خوانده و حاجات خود را از خدای تبارک و تعالی خواسته و گرفته‌اید.

حتماً این کتاب را دقیقاً بخوانید و چگونگی ساخته شدن مسجد صاحب الزّمان، به دستور (امام زمان علیه السلام) بدانید و اگر تا به حال به آنجا نرفته باشید حتماً و حتماً این دفعه بروید و آن چنانکه در تابلوهای مسجد و در این کتاب نوشته شده اعمال آنجا را که عبارت از چهار رکعت نماز مخصوص است با تیت پاک و با خضوع و خشوع بجای آورید،

ملتمس دعا

اسدالله داستانی بنیسی

آری این است که مسجد صاحب الزّمان علیه السلام بدستور صاحب الزّمان علیه السلام ساخته شده تا عاشقان صاحب الزّمان علیه السلام به آنجا رفته و با صاحب الزّمان علیه السلام ملاقات نمایند.

### مسجد صاحب الزّمان یا مسجد جمکران

مسجد صاحب الزّمان یا مسجد جمکران مسجدی است بزرگ و باشکوه، مزین و زیبا، با مناره‌های سبز و سر به فلک کشیده، که هر بیننده را به طرف خود جلب می‌کند، و هر عاشقی را به طرف معشوق رهنمون، و هر حبیبی را به سوی محبوب راهنمایی می‌نماید، در آنجا پرده‌ها به کنار می‌رود و وصل و ایصال انجام می‌گیرد و هر کسی به خواسته خود می‌رسد.

بلی، آن مکان مقدّس جای شب‌زنده‌داران، منزل پاکبازان،

مسکن دلدادگان، مأوای عاشقان، و خلوت‌گاه بینندگان امام  
زمان علیه السلام است.

بلی، آنجا پناهگاه بی‌پناهان، جای امن و امان، جای  
آرامش بخش دردمندان، محل حاجت‌گیری حاجتمندان، جای  
آبرودهنده آبرومندان، جای شفایابی مریضان، خلاصه جایگاه  
اهل علم و ایمان است.

بلی، هر مریضی به آنجا برود، صحیح و سالم برمی‌گردد.

هر ناامیدی به آنجا برود، امیدوار برمی‌گردد.

هر قرض داری به آنجا برود، قرضش اداء می‌شود.

هر غمگینی و ناراحتی به آنجا برود، راحت برمی‌گردد.

هر گنهکاری به آنجا برود، بخشوده برمی‌گردد.

هر دردمندی به آنجا برود، دردهایش برطرف می‌شود.

هر روسپاهی به آنجا برود، رو سفید برمی‌گردد.

هر بی‌پناهی به آنجا برود، پناهگاه می‌یابد.

هر مستمندی به آنجا برود، غنی می‌شود.

خلاصه هر که هر چه بخواهد، در آنجا به آن دست یابد.

هر پاکبازی به آنجا رود، پاکباخته می‌شود.

هر دلداده‌ای به آنجا رود، به دلدار می‌رسد.

هر حبیبی به آنجا رود، محبوب را می‌بیند.

هر عاشقی به آنجا رود، معشوق را می‌بیند.

آنجا جای عاشقان امام زمان علیه السلام است.

همه به آنجا می‌روند تا امام زمانشان حجة بن الحسن

العسکری علیه السلام را ببینند.

می بینند، می بینند، حتماً و حتماً می بینند.  
خیلی ها در مسجد صاحب الزمان علیه السلام امام زمان علیه السلام را دیده اند که نوشتن یکایک آنها از عهده این کتاب خارج است، ما تصمیم داریم همه آنها را جمع آوری کرده در یک کتاب مخصوصی بنویسیم ( انشاء الله ).

مسجد صاحب الزمان، در نزدیکی شهرستان مذهبی قم از طرف کاشان، در کنار دهکده زیبای جمکران قرار گرفته، اکثر ساکنان شهرستان قم و زواری که برای زیارت حضرت معصومه علیها السلام از شهرهای دور و نزدیک به این شهر مذهبی می آیند، به مسجد صاحب الزمان هم رفته و اعمال آنجا را که عبارت از چهار رکعت نماز مخصوص است بجا می آورند و حاجات خود را از خدای تبارک و تعالی می طلبند و خداوند خواسته های آنان را برآورده می کند.

همچنین شبهای چهارشنبه و شبهای جمعه کاروانهای بزرگی از تهران، قم، کاشان، تبریز و شیراز و کرج و از جاهای دیگر به مسجد صاحب الزمان آمده و در آن مکان مقدس (بیتوته) و شب زنده داری کرده و شب را با نماز و دعا و راز و نیاز با خدای بی نیاز به صبح می رسانند.

\*\*\*\*\*

بهرتر است داستان را آغاز کرده و برایتان بگوئیم مسجد صاحب الزمان را (که) ساخته و به دستور (که) ساخته و برای (که) ساخته و نماز خواندن در آن مسجد چقدر ثواب دارد و چرا؟ می دانید که کار بزرگ از بزرگان سر می زند و کار خیر از

خوبان، علم از عالمان به یادگار می ماند، و صلح از صالحان، پرهیزکاری عمل پارسایان است و دین داری کار دانایان، هر کاری نتیجه ای دارد، هر عملی عکس العمل، خلاصه جزای هر نیکی نیکی است.

(هل جزاء الاحسان الا الاحسان).

\*\*\*\*\*

شیخ حسن مثله هم خوب بود و هم خیر، هم عالم بود و هم صالح، هم دانا بود و هم دیندار، هم پرهیزکار بود و هم روشندل، هم اهل دیانت بود و هم اهل احسان، او هم اهل چمکران بود و هم عاشق امام زمان علیه السلام. او عارف به حق بود و طریق حق می پیمود و به حق رسید، او اهل عبادت بود و مطاع اطاعت، عبادتش بی ریا بود و اطاعتش بی غش، دلی داشت چون آئینه صاف و شفاف و روحی پاک و پاکیزه چون رنگ آسمان، او عالم بود، عامل بود، عابد بود، عارف بود، عادل بود، عاقل بود، عاطف بود، عاکف بود، عاشق بود، عاشق مهدی، عاشق امام زمان علیه السلام :

دل اگر مهدی شود مهدی شود

صاحب آن عاشق مهدی شود

آن پاکباز، پاکدامن، پاکدل، پاکسرشت، پاکروان، پاک گهر، پاک رأی، پاک زاد، پاک نهاد، پاک باخته امام زمان علیه السلام بود، هر کاری را به یاد خدا و به خاطر امام زمان علیه السلام انجام می داد، در ظاهر مرد فقیر و بی چیزی و بی بضاعتی بود ولی در باطن مرد غنی و با اراده قوی هر کاری را با راستی و درستی انجام می داد و هرگز دروغ نمی گفت.

همه مردم قم و اطراف آن، او را به راستی و درست‌کاری و بخوبی و پرهیزکاری و به شکیبائی و بردباری می‌شناختند، هر کسی در پای صحبت او می‌نشست راه حق را دنبال می‌کرد در پی راهبرحق، حضرت مهدی علیه السلام می‌گشت، بیایید ما هم پای صحبتش بنشینیم و ببینیم (او) چه می‌گوید؟

شیخ حسن مثله گوید:

«شب سه‌شنبه هفدهم ماه مبارک رمضان سال (۲۹۳ ه. ق) بود که من نماز شبم را خوانده و با خدای خود راز و نیاز کرده و فرج امام زمان علیه السلام را از درگاه خدای عزوجل خواسته و مؤمنان را دعا کرده و خوابیدم.

شب از نصف گذشته بود و من در خانه خود در محله پائین (جمکران) در اطاق خود به خواب عمیق و شیرین فرو رفته بودم که ناگهان با صدای چند ناشناس که مرا صدا می‌زدند و می‌گفتند: «شیخ حسن بیدار شو، شیخ حسن بیدار شود، شیخ حسن بیدار شو».

من از خواب بیدار شده و سراسیمه و متحیر گفتم:

«چه خبر است؟ چه خبر است؟ با من چه کار دارید؟!»

دیدم چند نفری دم در اطاق ایستاده‌اند و به من سلام کردند و گفتند که: «صاحب‌الزمان علیه السلام تو را می‌خواهد هر چه زودتر دعوت او را اجابت کن».

شیخ حسن مثله گوید:

«من از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شده و خواستم که

پیراهنم را به تن کرده و حرکت کنم، آنها به من گفتند:

«آن را نبوش، مال تو نیست»، خواستم سراويلم را ببوشم، گفتند: «آن هم از آن تو نیست، فلان لباس را که مال خودت هست ببوش»، من آن را پوشیده و دنبال کلید در حیاط بودم که آن را برداشته و راه افتم، گفتند:

«شیخ حسن، الباب مفتوح» یعنی شیخ حسن در باز است و زیاد معطل نشو که آقا امام زمان علیه السلام منتظر است.

وقتی من با آنها راه افتادم و نزدیک در حیاط رسیده دیدم که چندین پیرمرد خوشرو و خوش سیما دم در ایستاده و منتظر رسیدن من هستند که به همراه آنها حرکت کرده و به خدمت امام زمان علیه السلام برسم.

شیخ حسن مثله گوید: «من به آن پیرمردها سلام کرده و به همراه آنها حرکت کرده به محلی که الآن (مسجد) در آنجاست رسیدیم، وقتی خوب نگاه کردم دیدم آنکه را که سالها در دنبال او بودم، دیدم که تختی زیبا و تزیین یافته در آنجا گذارده‌اند و فرشهای زیبایی روی آن گسترده شده و روی فرشها تشکهای قشنگی گذارده و چند بالش حریر در آن قرار داده و جوان مه‌سیمائی چون ماه شب چهارده با قیافه‌ای جذاب ملکوتی که تقریباً سی‌ساله بنظر می‌رسید در روی تخت و تشک نشسته و بر بالشهای حریر تکیه داده است، دیدم او همچون پدران بزرگوارش با متانت و وقار صحبت می‌کند و حرف می‌زند.

من از دیدن این صحنه در شگفت شده و مثل عاشقی که سالهای سال در انتظار معشوق می‌گردد و او را پیدا کرده و محو دیدارش گشته بودم نمی‌دانستم چه بکنم؟ و چه بگویم؟ و چگونه

بگویم؟ مگر ممکن بود که من لب گشایم و حرف بزنم! همچون مات و مبهوت دلباخته دیدارش شده بودم نمی دانستم چه کنم، چه می توانستم بکنم؟

همچنان نگاه می کردم و دیدم که پیرمرد نیکو صورتی در مقابل آن حضرت زانوی ادب بر زمین زده و در روبرویش نشسته و کتابی در دست دارد و مطالب آن را برای امام زمان علیه السلام می خواند و آن حضرت گاهی سرش را به عنوان تحویل مطالب حرکت می دهد و باز دیدم که زیاده از شصت نفر چون مشعل فروزان دور تا دور آن تخت را گرفته و مشغول راز و نیاز و عبادت و دعا به درگاه خدا هستند و برای فرج امام زمان علیه السلام دعا می کنند، دیدم که آنان بعضی لباس سفید و برخی لباس سبز روشن بر تن کرده بودند و آن پیرمرد که در حضور آن حضرت زانو زده بود حضرت خضر علیه السلام بود و گزارش خود را به آن حضرت می داد، تا قلب عالم امکان و آخرین خورشید آسمان ولایت درباره آنها تصمیم گیری کند.

دیدم که حضرت خضر علیه السلام بعد از تمام شدن گزارشاتش پیش من آمد و دست مرا گرفت و به حضور امام زمان علیه السلام برد و من خودم را جمع و جور کرده و به مولا و سرور و امام زمانم سلام کرده و گفتم:

(السلام علیک یا مولای یا صاحب الزمان).

حضرت لبان مبارکش را به حرکت درآورده و جواب سلامم را داد و با نام مرا صدا زد و فرمود:

«ای حسن مثله، این زمینی که ما در آن نشسته ایم زمین

محترم و مقدسی است که خداوند اینجا را برای عبادت بندگان قرار داده است، باید در این محل مسجد درست شود».

سپس مولایم امام زمان علیه السلام فرمود :

«ای حسن مثله، فردا پیش حسن مسلم چمکرانی برو و به او بگو که حضرت فرمود: سالهای سال است که در این محل عمارت و زراعت می‌کنی و ما آن را خراب کرده و از بین می‌بریم».

و به او بگو که : «این زمین مال او نیست و پنج سال است که اینجا را می‌کارد و امسال نیز تصمیم کاشتن آن را گرفته است ولی دیگر ما این اجازه را به او نخواهیم داد».

باز به او بگو که : «از زراعت این زمین تا حال هر بهره و منفعتی که برده‌ای باید آن را برگردانی تا در اینجا مسجدی ساخته شود که این زمین شریفی است و خداوند سبحان این زمین را از زمینهای دیگر برگزیده و اینجا را برای عبادت و راز و نیاز بندگان خاص خود قرار داده است، تو باید از آن دست برداری».

باز به حسن مسلم بگو که : «خداوند بخاطر این کار ناپسندت جان دو فرزندت را گرفت تا تو بخود آیی و از این کارت دست برداری ولی تو در خواب غفلت فرو رفته و متنبه نشدی، حال به تو هشدار می‌دهیم که دست از این کار برداری و این زمین را رها کنی و اگر این کار را نکنی عذابی سخت بر تو متوجه خواهد شد که تو پیش‌بینی آن را نکرده‌ای».

شیخ حسن مثله گوید : عرض کردم : «سیدی و مولای، فدایت کردم در این مورد دلیلی و نشانی بر من عنایت فرما که



مردم بر صدق و درستی گفتار من واقف گردند که آنها بدون نشان حرف مرا قبول نخواهند کرد».

مولایم صاحب الزمان فرمودند:

«هرآینه ما علاماتی برایت قرار خواهیم داد که قول تو را تصدیق نمایند و گفته‌هایت را باور کنند».

سپس آن حضرت اضافه کرده و فرمودند:

«فردا نزد ابوالحسن الرضا برو و ماجرای امشب را بر او بازگو کن و به او بگو که به همراهی تو به اینجا بیاید و حسن مسلم را خواسته و از او انتفاع چندین ساله این زمین را بگیرد و با آن مبلغ و کمک دیگران در این مکان مسجد زیبا و باشکوهی بنا کنید و باقی وجوه را از درآمد دهستان (رهق) که از دهات ناحیه (اردهال) است و ملک ماست خرج کنید تا ساختمان مسجد تمام گردد».

ای حسن مثله: به دوستان و مؤمنان و عاشقان و شیفتگان و علاقه‌مندان حقیقی من بگوئید که به این مسجد بیایند و بر عبادت آنجا راغب و مشتاق باشند و این محل را محترم و مقدس دانسته و در این مکان مقدس چهار رکعت نماز مخصوص بجای آورند، دو رکعت آن را به قصد نماز تحیت مسجد، در هر رکعت یک بار سوره «حمد»، هفت بار سوره «توحید» و همچنین ذکر رکوع را هفت بار اعاده کنند و بگویند «سبحان ربی العظیم و بحمده» و همچنین ذکر سجود در هر سجده هفت بار «سبحان ربی الاعلی و بحمده» بگویند و در رکعت دوم هم همینطور نماز را به پایان برند و دو رکعت دیگر را به تیت نماز صاحب الزمان علیه السلام

شروع کنند و وقتی که «حمد» را آغاز نموده و به «ایاک نعبد و ایاک نستعین» رسیدند آن را صدبار تکرار کنند و سپس باقی حمد را خوانده و یک بار سوره «توحید» را بخوانند، و ذکر رکوع «سبحان ربی العظیم و بحمده» باز هفت مرتبه و همچنین ذکر سجود را در هر سجده هفت بار «سبحان ربی الاعلی و بحمده» را بگویند و رکعت دوم را نیز مثل رکعت اول بجای آورند و آنگاه تسبیح حضرت زهرا علیها السلام را که سی و چهار «الله اکبر» و سی و سه «الحمد لله» و سی و سه «سبحان الله» است بگویند و سر به سجده گذارده صد بار صلوات بر محمد و آل محمد بفرستند «اللهم صل علی محمد و آل محمد» بگویند و نماز را به پایان رسانند و به درگاه خدای سبحان مناجات نموده و در این مکان مقدس با خدای خود راز و نیاز نمایند و حاجات خود را از درگاه پروردگار عالمیان بخواهند که هرآینه قبول خواهد شد».

شیخ حسن مثله گوید: شنیدم امام زمان علیه السلام فرمود:

(فمن صلیها فکأنا صلی فی البیت العتیق).

یعنی: «هر کس دو رکعت نماز را با این ترتیب در این مسجد بخواند، مثل این است که آن را در داخل خانه کعبه بجای آورده است».

شیخ حسن مثله گوید: «وقتی مولایم صاحب الزمان این جملات دُرُز بار و این سخنان گهربار را بر زبان جاری می ساخت من حالت خاصی پیدا کرده و خیلی خوشحال بودم، خود به خود می گفتم نام این مسجد را (مسجد صاحب الزمان) خواهیم گذاشت که زیبنده ترین نامهاست».

در همین فکر و افکار بودم که امام زمان علیه السلام اشاره به رفتنم کرد و فرمود:

«این کارها را که گفتم خوب بخاطر بسیار و انجام بده».  
در حالی که من از دیدار آن حضرت غرق در شادی و از اینکه باید جدا بشوم خیلی غمگین بوده و دست و پایش را بوسیده و چندین قدمی عقب رفته و از حضورش خداحافظی کرده و بسوی آبادی جمکران راه افتادم، هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که امام علیه السلام با آن صدای زیبا و ملکوتیش مرا صدا زد که: «برگرد».

من بلادرنگ بسوی آن حضرت برگشتم و در کمال ادب عرض کردم:

«بلی، آقای من، مولای من، بفرمائید».

امام زمان علیه السلام فرمود:

«ای حسن مثله، در میان گوسفندان چوپان جعفر کاشانی گوسفندی است پُرمو، ابلق - دو رنگ - و هفت نشانه در بدن آن گوسفند وجود دارد: سه تایی آن نشانه‌ها در طرف راست و چهارتایی دیگر در طرف چپ آن قرار دارد» و حضرت تمام خصوصیات و نشانه‌های آن را گفت، فرمود:

«آن گوسفند را از چوپان جعفر کاشانی بخرید، اگر اهل ده پول آن را نپرداختند، تو خودت قیمت آن را پرداز و فردا شب که شب چهارشنبه است آن گوسفند را در همین مکان که ما نشسته‌ایم قربانی کنید و هر کس هر ناراحتی و گرفتاری که داشته باشد و یا هر مریضی که از شدت مرض دکترها جوابش کرده باشند از

گوشت آن قربانی بخورد خوب می شود و ناراحتی و گرفتاری او برطرف می گردد».

شیخ حسن مثله گوید: پس از شنیدن این سخنان از حضور آن حضرت مرخص شده باز چند قدمی نرفته بودم که مرا به امر امام علیه السلام بازگردانیدند و آن حضرت سفارشات دیگری بر من فرمود و زنجیری را به عنوان علامت ساختمان مسجد برایم نشان داد.

اشک ریزان از حضورش مرخص شده و به خانه ام برگشتم، دیگر شب به آخر می رسید، چه شبی که کمتر در زندگی هر بشری پیش می آید. آن شب برای من شب قدر بود، شب بدر بود، شب سرنوشت بود، شبی بود بیادماندنی و فراموش نشدنی، خلاصه هر چه بود گذشت ولی با شور و هیجان، با عشق و ایمان، با دیدار مولا امام زمان علیه السلام.

صبح نزدیک شد، نافله صبح را خواندم و سپس فریضه صبح را با خضوع و خشوع و تائی و طمانینه بجای آورده و سپاس خدای را بجا آوردم که دیدار امام زمان علیه السلام را نصیب من گردانید و مرا به آرزویم رسانید.

دیگر معطل نشده، حرکت کردم به پیش دوستم (علی بن منذر) که مردی مؤمن و مخلص از دوستان امام زمان علیه السلام بود رفتم و ماجرای شب گذشته را مو به مو برایش تعریف کردم.

آن مرد خدا، آن دوست باوفا دست به دعا برداشت و از اینکه توفیق دیدار امام زمان علیه السلام نصیب من شده بود به درگاه خدا شکر کرد، سپس هر دو سوار بر اسب شده و به محلی که شب مرا

به آنجا بردند حرکت کردیم، من قدم به قدم آنجا را به علی بن منذر نشان دادم و گفتم که امام زمان علیه السلام اینجا روی تخت نشسته بود و حضرت خضر در مقابلش زانو زده بود و زیاده از شصت نفر در همینجا نماز می خواندند و ما آنجا زنجیر و میخهایی که ظاهر بود دیدیم ولی دست زده بسوی شهر قم برای اطلاع دادن موضوع به آقا سید ابوالحسن الرضا که آن زمان مجتهد جامع الشرائط و عالم فاضل و متقی و پرهیزکار و عادل و عارف بود و همه از او تقلید می کردند حرکت کردیم، وقتی به نزدیکی خانه آقا سید ابوالحسن رسیدیم دیدیم که خادمان و خدمتگزاران آقا سید ابوالحسن منتظر رسیدن ما هستند، چون ما را دیدند گفتند:

«شما اهل جمکرانید؟»

گفتم: «بلی».

رو به من کرده و گفتند: «تو حسن مثله هستی؟»

گفتم: «آری».

گفتند: «پس زود باشید، عجله کنید داخل شوید که آقا سید

ابوالحسن الرضا از صبح زود منتظر رسیدن شماست، بیشتر از این او را منتظر نگذارید».

شیخ حسن مثله گوید: وقتی ما به حضور آن سید بزرگوار

و جلیل القدر وارد شدیم سلام کردیم، او به احترام ما بلند شد و

دست به گردن من انداخت، خیلی بر من اعزاز و اکرام کرد و

جواب سلام ما را با خوشروئی پاسخ گفت و قبل از اینکه ما لب به

سخن گشائیم، ما را در کنار خود نشانید و بر ما خوش آمد گفت و

فرمود: «از صبح زود منتظر آمدن شما بودم و چون دیشب در

خواب به من اطلاع دادند که فردا شخصی از جمکران بنام حسن مثله جمکرانی پیش تو خواهد آمد و مطالبی از قول امام زمان علیه السلام با تو درمیان خواهد گذارد، تو باید گفته‌های او را تصدیق کنی و بر قول او اعتماد نمائی و بدانی که او راست می‌گوید و هر چه می‌گوید از طرف ماست و آنها را حضرت بقیه الله الاعظم حجة بن الحسن العسكري علیه السلام به او فرموده است، مبادا گفته‌هایش را قبول نکرده و آنها را رد کنی».

آقا سید ابوالحسن الرضا می‌گفت:

«من وقتی از خواب بیدار شدم تا این لحظه منتظر آمدن شما بودم، حال واقعه دیشب را برای من تعریف کن».

شیخ حسن مثله گوید:

«من تمامی شرح حالات واقعه شب گذشته را که چگونه مرا از خواب بیدار کرده و به محل مسجد بردند و در آنجا به حضور امام زمان علیه السلام رسیدم و آن حضرت چه مطالبی را درباره ساختن مسجد به من بیان فرمودند و فرمودند که جریان را با شما درمیان گذارم و به کمک هم اقدام به این عمل نمائیم».

آقا سید ابوالحسن الرضا از شنیدن این واقعه خیلی خوشحال شده و دستور داد اسبها را برای رفتن به محله جمکران آماده کنند، وقتی حاضر کردند ما به اتفاق هم سوار شده و به طرف محل مخصوص مسجد که تقریباً یک فرسخ از قم فاصله دارد راه افتادیم، چه سفر زیبا و باشکوهی در حضور یک مرجع، یک عالم ربانی، یک سید بزرگوار جلیل‌القدر، یک مسافرت روحانی را طی نموده و در نزدیکی قریه جمکران به گله چوپان

جعفر کاشانی برخورد کردیم که او گوسفندانش را در کنار جاده می چرانید».

\*\*\*\*\*

شیخ حسن مثله گوید : من از آقا سید ابوالحسن الرضا اجازه گرفته و از اسب پیاده شده و به طرف گله چوپان جعفر کاشانی رفتم و از آن احوالپرسی کرده و حالش را پرسیدم و زیرچشمی به گوسفندان نگاه می کردم تا ببینم گوسفندی که آقا امام زمان علیه السلام علامتهایش را به من گفته بود در میان گوسفندان او هست یا نه؟ دیدم که همان گوسفند به طرف من می آید، آمد و آمد در کنار من ایستاد و خودش را بر لباسهای من می مالید، من دست روی آن گذاشته و به چوپان جعفر کاشانی گفتم:

«این گوسفند را به من بفروش».

جعفر کاشانی سوگند یاد کرد و گفت :

«من تا امروز این گوسفند را در گله خود ندیده بودم، امروز از صبح آن را دیدم که پشت سر گوسفندان حرکت می کند و هر چه خواستم او را بگیرم آرام نشد و نتوانستم او را بگیرم، حال نمی دانم چگونه این چنین برای تو آرام شد و آمد در کنار تو ایستاده و خود را بر لباس شما می مالد».

خلاصه هرچه خواستم پولی به او بدهم قبول نکرد، من آن گوسفند را برداشته و پیش آقا سید ابوالحسن آوردم و همگی با هم به همان جایی که شب مرا برده بودند و من امام زمان علیه السلام را در آنجا زیارت کرده بودم رسیدیم، آن علامات و زنجیر در آنجا بود. آقا سید ابوالحسن الرضا، حسن مسلم را به آنجا خواند و

بهره چندین ساله آن زمین را از او پس گرفت و غده‌ای از اهل جمکران نیز بدانجا آمده بودند.

آقا دستور داد آن گوسفند را در همینجا قربانی کردند و برای افطاری بین مردم تقسیم فرمودند و چنانکه حضرت امام زمان علیه السلام فرموده بودند هر کسی که مریض بود و گرفتاری داشت از گوشت آن گوسفند خورد همه ناراحتی و مریضی‌اش برطرف گردید.

آنگاه سید ابوالحسن الرضا موضوع فرمایشات امام زمان علیه السلام را با مردم جمکران در میان گذاشت و همگی متحد شدیم ساختمان مسجد جمکران یا مسجد صاحب‌الزمان علیه السلام را آغاز به ساخت کرده در مدت خیلی کوتاهی ساختمان آن مسجد شریفه را به پایان رسانیدیم خداوند قبول کند انشاءالله تعالی».

\*\*\*\*\*

«هر کس به اندازه پر مرغی مسجد بسازد و یا در ساختن مسجد کمک نماید خدای تعالی خانه بزرگی در بهشت به او می‌دهد، تا بتوانید در ساختن مسجد همت کنید».

« مؤلف »

\*\*\*\*\*

شیخ حسن مثله گوید :

وقتی ساختمان مسجد صاحب‌الزمان علیه السلام به دستور صاحب‌الزمان علیه السلام به پایان رسید، آقا سید ابوالحسن الرضا دستور داد که فرمایش امام زمان علیه السلام که فرموده بود:

(فمن صلیها فكأنها صلی فی البيت العتیق).

یعنی : «هر کس دو رکعت نماز در این مسجد بخواند مثل



این است که دو رکعت در داخل خانه کعبه نماز خوانده است».  
در تابلوی آن مسجد نوشته شود.

شیخ حسن مثله گوید :

«زنجیرها و میخهایی که در موقع ساختن آن مسجد بدست آمده بود، آقا سید ابوالحسن الرضا به قم برده و در منزل در صندوق مخصوصی نگهداری می کرد و هر کس مریض می شد و یا پیسی و جذام می گرفت به منزل آقا سید ابوالحسن رفته و خود را به آن زنجیر و میخها می مالید فی الفور شفا می یافت و ناراحتی و مریضیش برطرف می گردید و وقتی آقا سید ابوالحسن الرضا از دنیا رفت و جنازه او را در قبرستان (موسویان) قم دفن کردیم و چند روز بعد یکی از پسران آقا مریض شد و برای استشفای در صندوق را باز کردند که آن مریض خود را به زنجیر مالده تا شفا یابد خبری از زنجیر و از آن علامتها در صندوق نبود (دست غیب آمد و از غیب به غیبت بردش).<sup>۱</sup>

در جهان هیچکس ندیده چنین

مسجدی دلفروز و جان افزا

عرصه حرمش جهان افروز

ساحت فرخش جهان آرا

۱ - نقل از کتاب «النجم الثاقب» و «تاریخ قم» و «مونس الخزین فی معرفة الحق و الیقین» که از مصنفات شیخ ابن جعفر محمد بن بابویه قمی رحمة الله است ..

# داستان ششم

علی بن مهزیار

بیست بار به مکه رفتم و اعمال حج را بجا آوردم که شاید امام زمان علیه السلام را ببینم، ولی ندیدم. تا اینکه شبی در خواب به من گفتند که امسال هم به مکه بیا که امام زمان علیه السلام را خواهی دید. این سخنان را علی بن مهزیار اهوازی گوید. بهتر است داستان را از اول شروع کنیم: خوانندگان عزیز، خوب و با دقت بخوانید: علی بن مهزیار اهل اهواز بوده و از عاشقان و دوستداران حقیقی امام زمان علیه السلام بود، او همیشه می گفت: «من در دنیا جز دیدن چهره نورانی امام زمان علیه السلام آرزوی دیگری ندارم».

او در هر لحظه‌ای از زندگیش در این فکر بود که چه کاری انجام دهد و چه عملی بجا آورد که توفیق دیدن امام زمان علیه السلام را بدست آورد؟ او به هر دری می زد دست خالی برمی گشت و از هر کسی می پرسید می گفتند: مشکل است، محال است، نمی شود امام زمان علیه السلام را دید چون او غائب است دیده نمی شود، چشمان ما قدرت و توانائی دیدن چهره مبارک آن حضرت را ندارند. ولی آن عاشق حقیقی امام زمان علیه السلام تصمیم گرفته بود به هرنحوی که شده باشد آن حضرت را زیارت کند، آن مرد خدا

نماز شب می خواند و قرآن تلاوت می کرد و روزه می گرفت و هر سالی به زیارت خانه خدا به مکه معظمه می رفت که شاید به آرزوی خود برسد و در آنجا امام زمان علیه السلام را ببیند، این بود که بیست بار به مکه رفت و خانه خدا را زیارت کرد ولی به زیارت ولی خدا و آخرین وصی رسول خدا صلی الله علیه و آله امام زمان علیه السلام نرسید، دیگر داشت پیر می شد و امیدش به ناامیدی تبدیل می گشت و می ترسید مرگش برسد و به آرزویش نرسد، این بود که همیشه در حال مناجات بود و می گفت:

«خدایا، خداوندا، تو از قلب من، از خواسته من، از امید و آرزوی من، از عشق و علاقه من نسبت به حجت تو و به آخرین وصی پیامبر تو بخوبی خوب خبر داری و می دانی که آرزوی من در دنیا جز دیدن روی ماه آن حضرت نیست. بارالها، پروردگارا، این عشق و علاقه را تو بر قلب من نهاده‌ای و به هر طرف که نگاه می کنم او را می جویم، به هر جا که می روم او را می پویم و من عاشق دیدار آن حضرت هستم و برای دیدنش بیست بار به مکه آمده و خانه تو را زیارت کردم شاید در آن مکان مقدس و پاک در کنار خانه خدا ولی خدا را هم زیارت کنم، ولی این توفیق تا به حال نصیب من نشده، می ترسم بمیرم و این آرزو را به همراه خود به زیر خروارها خاک ببرم، ولی از تو ای پدید آورنده جهان و جهانیان و ای روزی دهنده همه حیوانات و انسان و ای برآورنده امید ناامیدان، ای رحیم و ای رحمان، به حق خاتم پیغمبران، آرزوی مرا که دیدن امام زمان است برآورده بگردان.»

علی بن مهزیار، آن عاشق دیدار یار، همیشه شب و روز و

ساعت‌ها و دقیقه‌ها در خیال دیدار امام زمان علیه السلام بود و نمی‌دانست که آیا به این آرزوی خود خواهد رسید یا نه؟ هر روز صبح به امید دیدار آن حضرت از خواب بیدار می‌شد و تا آخر روز در پی گمشده‌اش می‌گشت. وقتی شب می‌شد نماز می‌خواند، دعا می‌کرد و مناجات می‌نمود، به یاد او می‌خوابید.

آن شب هم مثل شبهای دیگر وضو گرفت و نمازش را خواند و دست به دعا و مناجات برداشت و گفت:

«بارالها، دیگر پیر شده‌ام و مرگم نزدیک شده است، می‌ترسم بمیرم امام زمانم را نبینم، ای خدای علی و اعلا، از درگاه رفیع و والای تو می‌خواهم که قبل از رسیدن فرشته مرگ دیده‌های مرا به چهره پاک و منور فرزند رسول گرامیت محمد مصطفی و علی مرتضی و فاطمه زهراء علیهم السلام و حجّت برحقّت امام زمان علیه السلام روشن بگردان. آمین، آمین یا رب العالمین».

بعد از این دعا خوابید، خواب دید، چه خوابی؟ بعدها علی بن مهزیار خواب آن شب را این چنین تعریف می‌کرد:

«آن شب در خواب گوینده‌ای به من گفت: (ای پسر مهزیار، امسال هم به مکه بیا که در آنجا امام زمانت را خواهی دید!).

آنگاه من از خواب بیدار شدم در حالی که از آن مژده دلپذیر خیلی شاد و خوشحال بودم و یک حالت روحانی به من دست داده و این خواب و این حالت مرا به دیدار امام زمان امیدوار می‌کرد، از رختخواب بلند شده و وضو گرفتم و به عبادت و نماز مشغول شدم و در حالی که اشک شوق و محبت در چشمانم حلقه زده بود، چند آیه‌ای قرآن خواندم تا صبح صادق در آسمان پدید

آمد، نماز صبح و تعقیبات آن را بجا آوردم و در حالی که از شوق دیدار امام زمان علیه السلام در پوست خود نمی‌گنجیدم به فکر سفر و همسفر افتادم و از خانه بیرون آمدم تا وسایل مسافرت را تدارک بینم. در اولین فرصت با اولین کاروان بسوی زیارت خانه خدا و زیارت ولیّ خدا به طرف مکه حرکت کردم».

علی بن مهزیار پیش‌درآمد مسافرتش را این چنین نقل می‌کرد که این مسافرت برای من یک مسافرت استثنائی بود که گویا در وسط زمین و آسمان همچون پرندگان سفید در هوای صاف می‌پریدم، به هر که می‌رسیدم و به هر چه می‌نگریستم از هر چه می‌گذشتم و هر که را می‌دیدم، در انتظار دیدن روی ماه او بودم او کجاست و من در کجا او را خواهم دید، او در مکه است؟ در منی است؟ در عرفات است؟ در مشعر است؟ یا در صفا و مروه؟ در کوفه ندیدم و در مدینه به حضورش نرسیدم و راهی مکان مقدّس زادگاه رسول گرامی اقدس حرم خانه خدا و خلوتکده عشاق پاک شدم. رسیدم به حریمی که حریم مُحرمین است و هرکار خلافی در آن حرم و حریم حرام و گناه است. آنجا جای دل دادن و دلدار گرفتن است و با دیده دل خدا را دیدن، و خانه خدا را زیارت کردن، با همراهان همراه بودم و به اعمالشان گواه، همه لباس سفید پوشیده بودند چون کبوتران سفیدپوش دور خانه خدا می‌گشتند، و هر یکی با زبان حال با خالق حال و زبان سخن می‌گفتند، با گوش سرگوش کردم، با گوش دل شنیدم می‌گفتند:

یکی خدایا زیارتم را قبول کن	یکی خدایا دوباره قسمت کن
یکی خدایابهشت را نصیب گردان	یکی خدایادر آتش جهنم مسوزان

یکی خدا را طاعتم را بپذیر	یکی خدا را گناهانم را ببخش
یکی خدا را از بلیات حفظم کن	یکی خدا را عاقبت بخیرم نما
یکی خدا را به وظیفه‌ام آشنا گردان	یکی خدا را پدر و مادرم را بیامرزد
یکی خدا را مشکلات ما را حل کن	یکی خدا را امام زمان را برسان

یکباره اشک شوق و عشق جلوی دیدگانم حلقه زد.

پس خیلی‌ها مثل من مشتاق دیدار امام زمان علیه السلام هستند و آرزوی دیدن آن حضرت را در دل و سر می‌پرورانند، او معشوق دل‌های پاک است، او محبوب حیبیان جهان است، همه او را دوست دارند، به یاد او افتادم، گریستم، ناله کردم، زار زدم، خسته شده و با حالت نزاری در گوشه‌ای نشسته و دیدگان خود را به خانه خدا و زوآر خانه خدا دوخته و به فکر عمیقی فرو رفتم، چه فکری؟! این خانه را که ساخته، به دستور (که) ساخته؟ برای (که) ساخته؟ چرا ساخته؟ از چه ساخته؟ اگر نمی‌ساخته!

به یاد حضرت ابراهیم و اسماعیل و ساره و هاجر افتادم، حضرت ابراهیم علیه السلام فرزند بزرگوارش را برای چه؟ چرا؟ به چه قصدی به این سرزمین آورد؟ چه حکمتی در این کار نهفته است؟ این همه مردم از دور و نزدیک در یک زمان معین در یک لباس ساده همه یکنواخت یکباره نیت می‌کنند، احرام می‌بندند و یکصدا می‌شوند: (لَبَّيْكَ - لَبَّيْكَ - اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ).

«بلی خدا، بلی همگی بسوی تو آمدیم، حمد و نعمت برای تو و ملک و عزت از آن توست، تو را در این ملک و سلطنت شریک و همتائی نیست تو - تو - تو - بلی - بلی - بلی».

در این مکان مقدس همه و همه بدون تبعیض و دوزنگی با

پاکی و صفا صدا می‌زنند، خدا، خدا، خدا، اینجا خانه خداست، خدا کجا است؟؟؟ این مردم شوریده از خدا چه می‌خواهند که این چنین شورانگیز دور خانه خدا می‌گردند! از خود می‌گذرند و به خدا نزدیک می‌شوند.

بلی، عشاق در این محل پاک و مقدس هم خانه خدا را زیارت می‌کنند و هم خدای خانه را، در این مکان نزول وحی، آنان پای به جای پای انبیاء می‌گذارند و پای به جای پای رسول خدا محمد مصطفی صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و علی مرتضی عَلَيْهِ السَّلَام می‌گذارند، این عاشقان پاکباخته ولایت پا به پا، پای جای پای امامان عَلَيْهِمُ السَّلَام گذارده و آنان را دنبال می‌کنند و یک یک از نظر می‌گذرانند تا به امام زمان عَلَيْهِ السَّلَام که زنده و پاینده است می‌رسند و در همه جا قدم به قدم دنبال او می‌گردند تا بیابند، ببوسند، ببینند و زیارتش کنند!!

من هم برای دیدن امام زمانم آمده‌ام، بدنبال او می‌گردم، از کجا پیدا کنم، از (که) پیرسم؟!، به من گفته‌اند بیا امسال، بیا حتماً او را خواهی دید، کجاست؟ در کجا جستجو کنم؟!

پیوسته در این فکر بودم تا که شبی از شبها به کنار کعبه رفته و خانه خدا را زیارت کردم، حرم کمی خلوت بود و من با حالت خاصی دور خانه خدا می‌گشتم و از خدای خانه می‌خواستم که مرا به آرزویم برساند و دیدن روی زیبای امام زمانم را قسمت من بگرداند و می‌گفتم:

«ای خدا، ای خدای مهربان که از باطن قلبها خبر داری، از قلب من، از خواسته من، از آرزوی من خبر داری».

در حال راز و نیاز با خدای بی‌نیاز بودم، دیدم که جوانی



خوشرو و خوشبو و خوشخو که لباس سفید یمنی به تن کرده و مقداری از صورتش را با آن پوشانیده، در کنار خانه خدا در مقابل من ایستاد و سلام کرد و گفت: تو کیستی؟ و از کدام شهر آمده‌ای؟ در جوابش گفتم: من از اهل اهواز هستم.

گفت: پس (خطیب) را می‌شناسی؟

گفتم: آری، می‌شناختم و او به رحمت خدا رفت.

گفت: خدا او را رحمت کند که از دوستان اهل بیت علیهم‌السلام

بوده، روزها روزه می‌گرفت و شبها نماز می‌خواند و قرآن تلاوت می‌کرد.

سپس آن جوان خوش‌سیما از من پرسید:

«آیا علی بن مهزیار را می‌شناسی؟»

گفتم: من علی بن مهزیار هستم!!

گفت: خوش آمدی ای فرزند مهزیار، ای ابوالحسن.

چند سؤال دیگری هم از من کرد و گفت: «علامتی که میان

تو و امام حسن عسکری علیه‌السلام بود چه کردی؟»

گفتم: در پیش من است! گفت: ببینم!

من انگشتری که در نگینش نام مبارک (محمد و علی) نقش

شده بود به او نشان دادم.

وقتی نظرش به آن انگشتر افتاد، سخت گریست و اشک از

چشمانش چون درّ غلطان به صورتش سرازیر شد.

فرمود: خدا رحمت کند تو را ای (ابومحمد) امام حسن

عسکری علیه‌السلام که تو امام عادل فرزندان امامان عادل و پدران امامان

بودی، خداوند تو را در بهشت برین با پدرانانت همنشین گرداند.

سپس آن جوان خوش‌سیما رو به من کرد و گفت :  
 «ای پسر مهزیار، چه اراده‌ای کرده‌ای و آرزویت چیست؟»  
 گفتم : می‌خواهم امام زمانم فرزندی بزرگوار امام حسن  
 عسکری علیه السلام را زیارت کنم.

تبسم کرد و گفت : انشاءالله به آرزوی خود می‌رسی آن  
 حضرت مرا به سوی تو فرستاده است! همین الآن به منزلت برگرد  
 و اثاثیه‌ات را جمع کن و یک سوم از شب گذشته بسوی درّه  
 بنی‌عامر بیا، که ما در آنجا منتظرت هستیم.

او رفت و من ماندم، به منزلی که اجاره کرده بودم برگشتم  
 اثاثیه خود را جمع و جور کرده و بر شتر خود بستم.

وقتی که یک سوم از شب گذشت سوار شتر شده و به طرف  
 درّه بنی‌عامر راه افتادم، وقتی که به آنجا رسیدم دیدم همان جوان  
 خوش‌صورت و خوش‌سیرت در انتظار آمدن من است. سلام  
 کردم، جوابم را داد و گفت:

«خوش آمدی، ای پسر مهزیار خوش‌بحالت که آقا امام  
 زمان حجة بن الحسن علیه السلام به تو اجازه ملاقات داده، خوش‌بحالت  
 خوشا بحالت که خوشبختی.»

دیگر درنگ نکرده و همراه آن جوان راه افتادیم و از  
 صحرای خشک و تاریک منی و عرفات گذشته و به دامنه (طایف)  
 رسیدیم. آنگاه در آن مکان آن جوان رو به من کرد و گفت:

«ای ابوالحسن، ای پسر مهزیار بهتر است همین جا پیاده  
 شویم تا نماز نافله شب یعنی نماز شب را بجای آوریم.»

هر دو پیاده شدیم و نماز نافله شب را خواندیم و در آن

هنگام صبح صادق از شرق روی زمین پدیدار شد و ما نماز صبح را هم با هم خواندیم و دیدم که آن جوان با ایمان بعد از نماز صبح چهره خود را بر زمین گذاشت و صورت زیبایش را به خاک مالید و گفت: «بارخدایا، صورتم را در آتش جهنم مسوزان».

سپس سجده شکر بجای آورد و برخاست و سوار اسبش شد، من هم سوار شترم شدم و هر دو کنار هم حرکت کردیم تا به بلندیهایی طایف که رسیدیم آن جوان در آنجا رو به من کرد و گفت: «ای پسر مهزیار، از این بلندی خوب نگاه کن، بسین چه چیزهایی می بینی؟»

وقتی نگاه کردم دشتی دلگشا و پر از گل و چمن دیدم، گفتم: «دشتی دلگشا و سبز و خرم و پر از گل و چمن می بینم».

گفت: «در بالای آن دشت باصفا و سرسبز چیز دیگری هم می بینی؟»

وقتی دقیقاً نظر انداختم، تلی و تپه‌ای ریگزاری را دیدم که چادری و خیمه‌ای از مو در بالای آن تپه قرار دارد و نوری روشن تر از نور خورشید در آنجا همچنان می درخشد که تمام صحرا و آسمان آنجا را روشن کرده است. آنچه که به نظر می آمد و می دیدم، به آن جوان تعریف کردم.

آن جوان زیبا و خوش سیما رو به من کرد و گفت:

«ای پسر مهزیار، خوش بحال تو و دیدگان پاک تو. بدان که هر دیده‌ای قابلیت دیدار حق را ندارد و هر دلی عاشق دلدار نمی گردد، بلی دل باید پاک و خالص و بی غش و دیده باید بی‌زهر و خالص و خاص باشد تا نور را ببیند و آن را تشخیص بدهد».

دیده باید بیژه<sup>۱</sup> باشد تا ببیند نور را

کیک نابینا نمی بیند طلای بور<sup>۲</sup> را

سپس آن جوان ماه رخسار رو به من کرد و گفت :

«ای پسر مهزیار، دل هر دل داده ای و آرزوی هر آرزومندی

در آن خیمه و چادر است دیدگانت روشن باد که به آرزوی بزرگ

و چند سالهات خواهی رسید».

هر دو کنار هم حرکت کرده تا به دامنه آن تل و تپه رسیدیم،

آنجا او از اسبش پیاده شد و به من هم گفت تو هم پیاده شو و مهار

ناقهات را رها کن و در انتظار جواب من باش که من باید به درون

چادر بروم و برای تو اجازه ورود بگیرم و آنگاه...

گفتم : «ای جوان شترم را به چه کسی بسپارم که در امن

باشد؟» گفت : «نگران نباش، این حرم محترمی است که همه چیز

و همه کس در این محل در امن و امان است که کسی جز دوست

به اینجا نمی آید و کسی جز دوست از اینجا بیرون نمی رود، اینجا

رازگه دوست است با دوست».

علی بن مهزیار گوید :

در حالی که اشک شوق دیدار از چشمانم سرازیر می شد و

از عشق و اشتیاق در پوست خود نمی گنجیدم از ناقه ام پیاده شده

و مهار آن را رها کردم و در نزدیکی آن چادر منور به انتظار اجازه

ورود ایستادم، آن جوان به درون چادر رفت و چند لحظه ای

نگذشته بود که به سوی من برگشت در حالی که خنده شیرین و

۱ - خالص - بی غش - ویژه .

۲ - سرخ یا زرد را گویند - رنگ طلایی .

نمکینی روی لبهایش نقش بسته بود، رو به من کرد و گفت:  
 «خوش بحالت، خوشایحالت که به سرمنزله مقصود رسیدی  
 و به آرزوی چندین سالهات نائل گشتی، امام زمانت بر تو اجازه  
 ورود دادند، بفرمائید (تو)».

علی بن مهزیار گوید: من با اشاره آن جوان، داخل خیمه  
 شدم، چه خیمه‌ای، چه صاحب خیمه‌ای، چه نوری، چه روشنائی،  
 چه آبهتی، چه ظرافتی، نگاه به صدر خیمه کردم و دیدم آنکه را که  
 چندین سال آرزوی دیدنش را کشیده بودم، دیدم آن (که) را  
 بخاطر دیدنش بیست بار به مکه آمده بودم، دیدم آن (که) را که  
 عاشقش بودم، دیدم آن (که) را سالها دنبالش می‌گشتم، دیدم آن  
 (که) را که همه شیعیان مشتاق دیدارش هستند و هر شب و روز  
 دنبالش می‌گردند. آن حضرت چون ماه شب چهارده با رخساری  
 چون قمر، با چهره‌ای چون خورشید با پیشانی باز و ابروهای  
 باریک و کشیده و چشمانی سیاه و شفاف و صورتی سفید و صاف  
 و بر گونه‌اش خالی چون فتات مشک، نه لاغر نه فربه نه بلند نه  
 کوتاه، چون طاووس بهشتی با نهایت ادب و وقار و سکینه و حیاء  
 و حسن لقاء روی تشک پوست سرخی که روی نمد زیبائی پهن  
 کرده‌اند نشسته و بر بالش‌هایی از پوست سرخ و سبز تکیه داده بود.  
 من که از دیدن این همه اوصاف پسندیده حیران و مبهوت  
 گشته بودم و آنقدر نمانده بود خودم را گم کنم و به حالت غش و  
 بیهوشی بیفتم، لذا خود را جمع و جور کرده و رو به آن ماه صورت  
 کردم و گفتم: (السلام عليك يا مولای یا صاحبی).

آن حضرت با صدای زیبایش جواب سلامم را فرمود و

اجازه نشستن داد، روی دو زانو در مقابلش نشستم و خجالت می‌کشیدم که به چهره زیبایش نگاه کنم.

امام علی<sup>علیه السلام</sup> با رأفت و مهربانی احوال یک یک شیعیان اهواز را پرسید و فرمود: «ای پسر مهزیار، برادران دینی خود را در عراق به چه حال گذاشتی؟»

عرض کردم: «یابن رسول الله، ای پسر پیغمبر<sup>صلی الله علیه و آله و سلم</sup>، شیعیان در حکومت (بنی عباس) در نهایت مشقت و ناراحتی و در مضیقه و نداری زندگی سختی را می‌گذرانند، شمشیرهای بنی عباس مدام بر سر آنها فرو می‌ریزد و آنها را...».

حضرت از شنیدن این خبر متأثر شد و آهی کشید و فرمود: «قاتلهم الله ائنی یؤفکون، خداوند بکشد آنها را یعنی «بنی عباس» را، من روزی را می‌بینم که آنان در خانه‌هایشان کشته شوند و به غضب الهی گرفتار می‌شوند، خداوند شما را صاحب و مالک آنها گردانیده و آنان را در دست شما ذلیل و خوار می‌گرداند...».

عرض کردم: «ای پسر پیغمبر<sup>صلی الله علیه و آله و سلم</sup> کی این معنی حقیقت پیدا می‌کند و این چنین می‌شود؟»

فرمود: «زمانی که آن مردم بد سیرت که خدا و رسول خدا<sup>صلی الله علیه و آله و سلم</sup> از آنها بیزارند، راه خانه خدا را بروی شما شیعیان می‌بندند و آن زمان غضب الهی آشکار، سرخی از آسمان پدید آید و عمودهایی از نور می‌درخشد و گروهی از ارمنستان و آذربایجان به قصد (کوه سیاه) که در پشت شهر ری متصل به (کوه سرخ) و سلسله جبال و کوههای طالقان است قیام می‌کنند و

میان آنها جنگ (مرزی) سختی درمی‌گیرد که آن جنگ کودکان را پیر، پیران را فرسوده می‌کند و از هر دو طرف جمع کثیری کشته می‌شوند و در آن موقع شما منتظر قیام (قائم آل محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ) باشید!!!»

سپس آن حضرت به من فرمود: «ای پسر مهزیار، پدرم از من عهد و پیمان گرفته است که در جاهای مخصوص دور از چشم حسودان و گمراهان زندگی کنم تا اهل باطل و ضلالت و متمردان و جاهلان بر من دسترسی پیدا نکنند و از مکرها و حیل‌های آنان در امان باشم تا زمانی که خداوند اجازه ظهور را صادر فرماید!!!»

باز پدرم بر من فرمود که: «فرزندم، خداوند مؤمنین روی زمین را بدون سرپرست و امام و حجّت نمی‌گذارد و تو حجّت خدا در روی زمین هستی و غیبت خواهی کرد و بعد از زمان غیبت در زمان معیّنی به فرمان خدا ظهور کرده و حق و حقیقت را در روی زمین جاری سازی و کفر و باطل را از بین برده و براندازی: (جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل كان زهوقاً)».

پدرم بر من فرمود: «پسرم، از بلاد ظالمان و ستمکاران دور باش و از تنهایی و پشت‌پرده ماندن غمگین مباش که دل‌های اهل طاعت و اخلاص بسوی تو مایلند، هر چند ایشان ظاهراً در دست مخالفان اسیر و ذلیلند، ولی در باطن در پیشگاه خدای تبارک و تعالی گرامی و عزیزند، آنان اهل قناعتند و چنگ به دامان اهل بیت عصمت عليهم السلام می‌زنند و در راه پیشرفت دین مقدّس اسلام و در راه خدا با دشمنان دین مجاهدت کرده و بر پیش‌آمدهای ناگوار صبر و تحمل می‌کنند تا در آخرت به سعادت و عزّت ابدی نائل گردند.»

علی بن مهزیار گوید: امام دوازدهم حجة بن الحسن العسکری علیه السلام همچنین سخنانش را ادامه داده فرمود: «ای پسر مهزیار، پدرم امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمود: فرزندم، تو باید در پشت پرده بر همه ناگواریها و بر مصادر و موارد امور خود صبر کنی تا خداوند تبارک و تعالی که قادر بر همه چیز است اسباب و وسایل دولت و حکومت و ظهور تو را فراهم نموده تا پرچم‌های زرد و سفید در مابین (حطیم) و (زمزم) بر بالای سر تو برافراشته و آنگاه با اراده خود اجازه ظهور تو را صادر فرماید و تو با فرمان حق تبارک و تعالی ظهور می‌کنی و دسته دسته، فوج فوج مردم متدین و با ایمان بسوی تو آیند و در کنار کعبه و در نزدیکی (حجرالاسود) با تو بیعت می‌کنند.

آنان افراد پاک طینت و مؤمن به حق هستند و دامانشان از آلودگی و نفاق و شرک پاکیزه است، آنان دین مقدس اسلام را از صمیم قلب قبول دارند و در دفع فتنه‌های پیش آمده تو را یاری می‌کنند، آن وقت است که صبح حق درخشان گردد و حقتعالی بوسیله تو ظلم و طغیان را از روی زمین براندازد، آن زمان جهانیان در امن و امان زندگی می‌کنند و مرغان زمیده شریعت بر حق خاتم‌المرسلین و احکام مقدس دین مبین به آشیانه‌های خود برمی‌گردند و باران‌های فتح و ظفر بستانهای مؤمنین را سرسبز و شاداب می‌کند و دین پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم رونق می‌گیرد».

علی بن مهزیار می‌گفت: من که از فرمایشات آن حضرت لذت می‌بردم و گویا آن مسیحادم روح تازه‌ای بر کالبدم می‌دمید و از این گفتار حقایقی را دانستم که این حقایق مرا به وجد آورده



بود، از اینکه دیدن آن حضرت و شنیدن فرمایشات او نصیب من شده بود شکر خدای را بجا آورده، وظیفه خود را از آن حضرت سؤال کردم، فرمود: «مطالبی که در این مجلس بر تو گفتم خوب بخاطر بسیار و پنهان دار و اظهار مکن آنها را مگر به جمعی که اهل صدق و راستگو باشند».

علی بن مهزیار گوید: من اجازه گرفته و چند روزی در خدمت آن حضرت ماندم و همیشه بر چهره زیبایش نگاه کرده و از خدای بزرگ مسئلت می نمودم که مرا از دوستان آن حضرت محسوب کند، در دنیا که زیارتش را نصیبم کرد، در آخرت هم شفاعتش را نصیبم کند. هر مسئله مشکلی که داشتم از آن حضرت سؤال می کردم و آن جناب با ملاحظت جوابم را می فرمود.

پس از چند روزی مرا مرخص فرمودند که بسوی خانواده ام برگردم که اهل خانه ام از من نگران نباشند، با اینکه من قلباً حاضر نبودم از محضر آن بزرگوار دور باشم ولی وظیفه ام متابعت از آن حضرت بود.

لحظه خدا حافظی فرا رسید، اشک از چشمانم چون ابر بهاران فرو می ریخت. چگونه خدا حافظی کنم، چگونه دور باشم از کسی که سالهای سال در آتش فراقش سوختم، بخاطر دیدنش بیست بار به مکه آمدم، حالا قرار شد از او دور باشم، بروم، کجا بروم؟ چرا بروم؟ چاره ای جز رفتن ندارم، باید بروم، چون فرمان است، واجب، چون واجبات دیگر، دست و پایش را بوسیدم، عطر و بویش را بوئیدم، دست به گردنش انداختم، گریستم، خدا حافظی کردم، همه پولهایم را که از پنجاه هزار درهم زیاده بود موقع

خدا حافظی به خدمتش تقدیم کردم و خواهش و التماس نمودم که آنها را از من بپذیرد، تبسمی بر لبانش چون شبنم بر روی گل زیبا نشست و فرمود: «ای پسر مهزیار، تو از دوستان ما هستی و این پولها را برای برگشتن به خانهات خرج کن که راه درازی در پیش داری» و دعای خیری در حق من فرمود.

دیگر وقت جدا شدن بود، آخ لحظات چه تند حرکت می‌کند، زمان چرا این چنین می‌شتابد؟ تقدیر چرا عاشق را از معشوق و حبیب را از محبوب، دلداده را از دلدار، مرا از امام زمانم دور می‌کند؟ و این رسم دیرینه است.

باید خدا حافظی کرد، خدا حافظی کرده و به شهر خود برگشتم<sup>۱</sup>

۱ - خوانندگان گرامی، تاریخ‌نویسان اسلامی چون علامه مجلسی و علامه نوری و دیگران این قضیه را با کمی مختلف از هم که آن اختلاف درباره نام (فرزند مهزیار) که علی بوده و یا محمد یا نام دیگر وجود دارد که ما با مراجعه به چند کتاب اصیل چون جلد سیزدهم بحار (مهدی موعود) و (نجم الثاقب) و غیره به نام (علی بن مهزیار) نقل کرده و چکیده داستان را برای شما عاشقان و دوستان امام زمان علیه السلام تعریف و بازنویسی نمودیم.

امید است که خداوند به دیدگان ما هم قابلیت بخشد تا مثل (پسر مهزیار) ما هم امام زمان خود را زیارت کنیم (انشاء الله، انشاء الله).

داستان هفتم

غانم هندی

می دانید که (کشمیر) یکی از شهرهای (هندوستان) است.  
 می دانید که (کشمیر) را عروس روی زمین می گفتند.  
 می دانید که (کشمیر) از هوای خوب و تمیزی برخوردار  
 است.

می دانید که (کشمیر) محصولات خوب و فراوانی دارد.  
 هندوستان یک کشور قدیمی است و در همه جای دنیا  
 معروف است.

در این کشور ادیان مختلف وجود دارد (شیعه) ، (سنی) ،  
 (زردشتی) ، (هندوئی) ، (نصاری) ، (مسیحی) و صاحبان ادیان  
 دیگر. ولی آنچه که مسلم است این است که شیعیان آنجا سخت  
 علاقمند به خاندان پیغمبر اسلام صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ و اهل بیت معصومین عَلَيْهِمُ السَّلَامُ  
 هستند، آنان سعی بیشتری در (تولی و تبری) اِنَّهُمْ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ بجا  
 می آورند، حتماً عزاداری آنها در عزای امام حسین عَلَيْهِ السَّلَامُ شنیده‌اید  
 که در روزهای مخصوص (تاسوعا و عاشورای) حسینی با عشق  
 و علاقه و بدرون آتش رفته و سالم از آن بیرون می آیند، بلی  
 عشق و علاقه انسان را به کارهایی و ادار می کند که در نظر دیگران  
 صحیح نیست ولی در نظر عاشق لازم بلکه...

می دانید آنها از چه زمانی (شیعه) شدند و عشق و علاقه به

خاندان پیغمبر اسلام و علی علیه السلام پیدا کردند؟!  
 می دانید آنها از چه زمانی حسین علیه السلام را شناختند و  
 حسینی شدند و عاشق وار به حسین علیه السلام عشق می ورزند؟!  
 می دانید آنها به یاد آتش گرفتن خیمه های امام حسین علیه السلام  
 و به یادگاران امام حسین علیه السلام در روزهای مخصوص خود را به  
 آتش زده و سالم از آن بیرون می آیند و علاقه خود را به خاندان  
 آن حضرت ثابت می کنند!

بہتر است برای روشن شدن جواب این سؤالات داستان  
 (غانم ہندی) و دیدار او با (امام زمان علیه السلام) را از اول برایتان نقل  
 کنیم:

ابوسعید غانم ہندی یکی از دانشمندان بزرگ ہندوستان  
 بودہ و او بہ ہمہ علوم و بہ ہمہ ادیان مختلف دنیا آشنا بود.  
 او کتابہای ادیان گذشتہ را کہ عبارت از (توریت) موسی علیہ السلام  
 و (انجیل) عیسی علیہ السلام و (زبور) داود علیہ السلام و صحف ابراہیم علیہ السلام  
 را کاملاً خواندہ و ہمہ آنها را تدریس نمودہ و از بر کردہ و بہ ہر  
 صاحب دینی از کتاب خود او فتوی می داد.

غانم ہندی از آنجائی کہ یک دانشمند تمام عیار بہ حساب  
 می آمد، پادشاہ ہند او را بہ دربار دعوت کردہ و در کنار تختش  
 می نشاند و از وجود او استفادہ های علمی می کرد.

در حقیقت او بود کہ در زمان خود بہ سرزمین پھناور  
 ہندوستان قضاوت و آقائی می کرد و برای مردم فتوی می داد و  
 حلال و حرام های آنان را از کتابہای خودشان استخراج کردہ و  
 برایشان بازگو می کرد.

خلاصه او مردی بود عالم و دانشمند و فقیه راستگو و صاحب فتوی و محبوب قلوب در سرزمین هندوستان.

حال که او را شناختید بهتر است شرح حال خودش را از زبان خود او بشنویم تا به حقایق پی ببریم:

شیخ یعقوب کلینی - ابن بابویه - علامه مجلسی - شیخ عباس قمی و دیگر مورخین اسلامی در کتاب‌های خود داستان غانم هندی را از زبان خودش این چنین نقل کرده‌اند:

ابوسعید (غانم هندی) که مرد دانشمند و راستگوئی بوده و در تحقیق ادیان مختلفه ید طولائی داشته است و در پایان دین اسلام و مذهب تشیع را بر خود قبول کرده و امام زمان علیه السلام را شخصاً دیده بود، شرح حالش را این چنین تعریف می‌کرد:

می‌گفت: «من با یاران خود که چهل نفر اهل فضل و دانش بودیم در کشمیر که آن زمان پایتخت هندوستان بود، در بارگاه پادشاه زندگی می‌کردیم. پادشاه دستور داده بود چهل کرسی در کنار تختش قرار داده و آنها را با زیورآلات و نگین‌های قیمتی تزیین کرده بودند ما هر روز به دربار پادشاه رفته و روی آن کرسی‌های زیبا می‌نشستیم و برای مردم قضاوت می‌کردیم، همه ما توریة و زبور و انجیل و صحف ابراهیم علیه السلام را خوانده و آنها را برای مردم تدریس نموده و حلال و حرام را از آنها استخراج نموده و در کارهای قضائی مردم فتوی می‌دادیم.

از بین همه ما پادشاه نسبت به من علاقه خاصی داشت و مرا از همه گرامی‌تر داشته و در کارهای خصوصی به من مراجعه می‌کرد و از من دستور و حکم قضاوت می‌خواست.»

غانم هندی می گفت: «یک روز که همگی با هم در حضور پادشاه بودیم و در کرسی های زیبا و تزیین شده خود نشسته بودیم و از اینجا و آنجا سخن می رانندیم یکباره نام مبارک حضرت محمد ابن عبدالله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به میان آمد و این نام مبارک حالت خاصی در مجلس ما بوجود آورد و ما روی همدیگر نگاه کردیم و گفتیم که بلی این نام مبارک را ما در کتابهای خود مکرر دیده و خوانده ایم ولی تا به حال هیچگونه تفحص و کنجکاوی درباره او نکرده ایم، بهتر است به اطراف و اکناف جهان مسافرت کنیم تا درباره آن حضرت تحقیقاتی بعمل آوریم تا از دین او که کاملترین دین هاست معلوماتی به دست آوریم.

همه در این باره یک نظر شدیم و پادشاه هم این نظریه را پسندید و تصمیم براین گرفته شد که من این کار را انجام دهم و بار سفر ببندم و دور جهان بگردم تا درباره حالات آن حضرت تجسسی نموده و حقایقی را بدست آورم تا به وظیفه خود عمل نمایم، با اینکه این کار کار مشکل و پرزحمتی بود ولی با علاقه تمام این کار را پذیرفته و بار سفر بستم و به اندازه کافی خرج راه برداشته و در روز معینی حرکت کردم، دوازده ماه تمام در حرکت بوده و بهر جا که می رسیدم از احوالات حضرت محمد بن عبدالله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ جويا می شدم تا اینکه در نزدیکی های (کابل) به عده ای از دزدان و راهزنان برخورد کردم و آنان راه را بر من بستند و مرا کتک مفصلی زده و هرچه داشتم از من گرفتند.

من با حالت رنجور و مریض خود را به کابل و از آنجا به (بلخ) پایتخت (افغان) رسانیدم حاکم (بلخ) که (داود بن عباس)

بود از حالات من مطلع شد، خیلی بر من رأفت و محبت کرد و از من دلجوئی نمود و بعد از اینکه حالم بهبود یافت و خوب شدم از من پرسید به چه منظور، برای چه از هند بیرون آمده و در جستجوی چه چیزی هستم؟!!

من مقصود خود را به اطلاع حاکم بلخ رسانده و گفتم که برای یافتن دینی برحق و کامل که (اسلام) است و آورنده آن دین مقدس حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله است و ما نام آن حضرت را در کتابهای خود خوانده و دین او را کاملترین دین ها می دانیم، از کشور خویش (هندوستان) خارج شده و دنبال آن می گردم. والی بلخ از شنیدن این سخن خیلی خوشحال شد و گفت: کسی که تو دنبالش می گردی او پیغمبر ماست و دین مقدس او دین اسلام، دین رسمی ماست، اضافه کرد و گفت:

«اگر تو حاضر باشی من علمای بلخ را حاضر می گردانم و تو با آنها مباحثه و مناظره کن تا حقیقت دین مقدس اسلام بر تو ثابت شود تا به دین ما بگروی.»

غانم هندی می گفت: «من که دنبال همچون موقعیت می گشتم آمادگی خود را اعلام نموده و حاضر به مباحثه با علماء و فقهای بلخ شدم.»

حاکم بلخ دستور داد مجلسی آماده کردند و علماء، دانشمندان و متکلمین بلخ را دعوت کرد تا با من مناظره و مذاکره کنند.

مجلس آماده شد، علماء و دانشمندان بلخ همگی در آنجا حاضر شدند، من هم آمادگی خود را اعلام نمودم تا مباحثه و



مناظره در حضور والی بلخ داود بن عباس آغاز گردد.  
 غانم هندی می‌گفت: «سر سخن را من باز کرده و گفتم:  
 من از شهر و کشور خود هندوستان بیرون آمده‌ام تا در  
 حالات پیغمبری که نام و صفات و خصوصیات آن حضرت را در  
 کتابهای خود (انجیل و توریه و زبور) خوانده‌ام تحقیقاتی بعمل  
 آورده تا در صورت یافتن حقیقت به آئین او بگروم».  
 علماء بلخ از من پرسیدند: «نام او چیست که شما در  
 کتابهای قبلی خوانده‌اید»؟

گفتم: «نامش حضرت محمد بن عبدالله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ است».  
 گفتند: «محمد بن عبدالله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ پیغمبر ماست و دین او  
 اسلام و ما در دین مقدس آن حضرت هستیم».  
 گفتم: «آن حضرت از کدام خانواده می‌باشد»؟  
 گفتند: «از خاندان قریش است، پدر او عبدالله و جدّ  
 بزرگوارش عبدالمطلب می‌باشد و او آخرین پیامبران است و از  
 شرایع دین آن حضرت آنچه را که می‌دانستند برایم تعریف و  
 توصیف کردند».

گفتم: «بلی می‌دانم که او آخرین پیامبران است و دین آن  
 حضرت کاملترین دین‌هاست ولی نمی‌دانم آن را که شما برایم  
 معرفی کردید همان است یا نه؟! پس بهتر است مرا به حضور خود  
 آن حضرت راهنمایی کنید تا به حضورش رسیده و سوالاتی از  
 خدمتش بنمایم، اگر گفته‌های او با دلالتها و علامتهائی که من در  
 کتابهای قبلی خوانده‌ام مطابقت کند، من به دین او ایمان بیاورم».  
 علماء و دانشمندان بلخ گفتند: «آن حضرت چندین سال

است که از دنیا رحلت فرموده به ابدیت پیوسته است».

گفتم : «وصی و جانشین و خلیفه او کیست؟»

گفتند : «(ابوبکر) بعد از آن حضرت جانشین او بوده است».

گفتم : «نام اصلیش چه بوده؟».

گفتند : «عبدالله بن عثمان نام اصلی اوست!»

گفتم : «این نام و نشانه‌ای که گفتید، با آن نام و نشانه‌ای که

من در کتابهای قبلی خوانده‌ام درست در نمی‌آید».

گفتند : «در آن کتابها چه و چگونه نوشته شده است؟»

گفتم : «در کتابهای قبلی (توریه و انجیل و زبور) خوانده‌ام

که وصی و جانشین پیغمبر برحق که آخرین پیامبران است، برادر

او در دین و پسر عمویش در نسب می‌باشد، آن حضرت به دستور

حقتعالی دختر خود را به او تزویج می‌کند و آن حضرت فرزندان

آنها را فرزندان خود خطاب می‌کند و آن حضرت فرزندان آنها را

چون فرزندان خود دوست می‌دارد».

غانم هندی می‌گفت : «وقتی من این سخنان را که قبلاً در

کتابهای خود خوانده بودم به آنها گفتم، آنان سخت بر من

خشمناک شدند و در حال ناراحتی روی به پادشاه گرفته و گفتند :

پادشاهها، این مرد هندی از کفر بیرون آمده و داخل شرک

شده و در نظر ما ریختن خونس حلال است».

من به آنها گفتم : «ای قوم، من برای خود دینی دارم و بر

دین خود متمسکم و از دین خود خارج نمی‌شوم تا دین بهتر و

کاملتر از آن پیدا کنم، ای قوم بدانید که گفته‌های من حقیقت است

و من همه آنها را از کتابهای قبلی چون توریه - انجیل و زبور که

خداوند آنها را بر پیغمبران برحقش نازل کرده است. چرا بر قتل من فرمان دادید؟!»

باز گفتم: «من در بلاد هند از بزرگان و دانشمندان آنجا محسوب می‌شوم، چیزی که حقیقت ندارد به زبان نمی‌آورم، من در آنجا عزّتی داشته در کنار تخت پادشاه می‌نشستم و از کتابهای قبلی برای مردم فتوی می‌دادم، پادشاه و همه مردم مرا دوست داشتند. من همه آنها را کنار گذارده و برای یافتن دینی از دین خود بهتر که خصوصیات آورنده آن را و خصوصیات جانشینان آن را در کتابهای قبلی خوانده‌ام از شهر و دیار خود خارج شده‌ام و الآن بیش از یک سال است که در بلادها و شهرها دنبال آن می‌گردم، ولی آنچه که شما بیان داشتید مطابق آنچه که من در کتابهای قبلی خوانده‌ام نیست، به همین جهت گفته‌های شما را قبول نکردم. چرا، به چه مناسبت شما بر من عصبانی شدید و ریختن خون مرا حلال دانستید؟ دست از من بردارید و مرا به حال خود واگذارید تا به جستجوی خود ادامه دهم.»

غانم هندی می‌گفت: «بعد از این مناظره و گفتگو که نتیجه‌ای از آن گرفته نشد، والی بلخ مرا به آرامش دعوت کرد و به دنبال (حسین بن اشکیب) که مردی دانشمند و فاضل و از اصحاب امام حسن عسکری علیه السلام بود فرستاد و او را به مجلس دعوت کرد و حسین بن اشکیب در مجلس والی حضور به هم رسانیده و والی موضوع را با او در میان گذاشت و گفت:

با این مرد هندی که از دانشمندان هند است درباره چیزی که دنبالش می‌گردد مباحثه و مناظره کن.»

حسین بن اشکیب رو به والی بلخ کرد و گفت:  
 «(اصلحك الله) خداوند تو را اصلاح فرماید، ای والی: در  
 دستگاه تو فقهاء و دانشمندان زیادی هستند که از من داناترند به  
 مناظره این مرد!!».

والی در جوابش گفت: «آنچه که می‌گویم انجام بده. این  
 مرد هندی را بجای خلوتی ببر و در خلوت با مسالمت و  
 خوشخوئی با او مباحثه و مناظره کن، آنگاه نتیجه گفتگوی تان را  
 بر من بازگو کنید، خداوند شما را هدایت کند».

غانم هندی می‌گفت: «حسین بن اشکیب که واقعاً مردی  
 دانشمند و فهمیده‌ای بود مرا به اطاق خلوتی برده و مناظره و  
 گفتگو را با من آغاز کرد و از من پرسید برای چه و به چه قصدی  
 از کشور خویش بیرون آمده‌ای و دنبال چه چیز می‌گردی؟»  
 من شرح حالم را مو به مو برایش تعریف کردم و گفتم:  
 از برای یافتن دینی از دین خود بهتر که مکمل تمام ادیان  
 است از کشور خود خارج شده‌ام و آنچه در آن مسافرت برابم  
 پیش آمده بود برایش نقل کردم.

وقتی او شرح حالم را شنید و از مقصودم آگاهی یافت، لب  
 به سخن گشود با ملاطفت و ملایمت و خوشروئی گفت:  
 دینی که تو دنبالش می‌گردی و کاملترین دین‌هاست همان  
 دین مقدس اسلام است که آورنده آن حضرت محمد بن  
 عبدالله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ می‌باشد که فقهاء بلخ در مجلس پادشاه برای تو  
 معرفی کردند ولی جانشین و خلیفه او را نتوانستند برای تو خوب  
 معرفی کنند، این است که تو بر شک و گمان افتاده‌ای، اضافه کرد و

گفت: بگذار من حقیقت را آنچه که هست برایت توضیح بدهم:  
 (نام پیغمبر اسلام حضرت محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب  
 است و نام وصی و جانشین حقیقی او حضرت علی بن ابی طالب  
 ابن عبدالمطلب علیه السلام می باشد، علی علیه السلام خلیفه برحق رسول  
 خدا صلی الله علیه و آله و سلم و شوهر دختر آن حضرت می باشد و حسن و حسین  
 علیهما السلام نوه دختری پیامبر خدا و فرزندان وی محسوس  
 می شوند، آیا این همان نیست که در کتابهای قبل آسمانی آمده  
 است؟!)

غانم هندی می گفت: وقتی من این حقایق را از زبان عالم  
 بزرگوار حسین بن اشکیب شنیدم که آنها را در کتابهای پیشین  
 خوانده بودم خیلی خوشحال شده و از اینکه به توفیق و سعادت  
 نزدیک شده بودم از شادی در پوست خود نمی گنجیدم و خدای را  
 به این توفیق سپاس گفتم. سپس همراه آن عالم پارسا حسین بن  
 اشکیب پیش والی بلخ (داود بن عباس) آمدم و به او گفتم:  
 ای امیر، آنچه که من دنبالش می گشتم پیدا کردم و اشاره به  
 حسین بن اشکیب کرده و گفتم: این مرد عالم مرا با حقیقت آشنا  
 کرده و آخرین پیامبر برحق و خلیفه و جانشین حقیقی او را آن  
 چنانکه من در کتابهای قبلی خوانده ام بر من معرفی نمود، اینک  
 من در حضور شما به دین مقدس اسلام گرویده و با خلوص قلب  
 و نیت پاک می گویم:

(انا اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله صلی  
 الله علیه وآله).

و به جانشینی علی علیه السلام بعد از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم اقرار

کرده و مسلمان شدم.

غانم هندی می‌گفت: «والی بلخ از مسلمان شدن من خیلی خوشحال شده و محبت بیشتری بر من کرده و مرا به حسین بن اشکیب سپرد که مرا به خانه‌اش برده و احکام دین مقدس اسلام را بر من بیاموزد.»

حسین بن اشکیب مرا به خانه خود برده و زیاد اکرام و احترام بر من نموده و واجبات دین مقدس اسلام را از قبیل نماز و روزه و خمس و زکات و دیگر فرائض را موافق مذهب شیعه به من آموخت.

من از او تشکر کرده و از اینکه مرا به حقایق آشنا می‌کند و از زحمات زیادی که متحمل می‌شود سپاسگزاری کردم، روزی به او گفتم: که ما در کتابهای خود خوانده‌ایم که محمد رسول الله ﷺ که خاتم پیغمبران است و بعد از او پیغمبری نخواهد آمد، آن حضرت بعد از خود امامت و ولایت را به پسر عموی خود علی بن ابی طالب علیه السلام که وصی و وارث و خلیفه اوست می‌سپارد و حضرت علی علیه السلام نیز جانشینی انتخاب کرده و به مردم معرفی می‌کنند، این کار پیوسته ادامه پیدا کرده و خلافت و امامت برای همیشه در روی جهان باقی می‌ماند تا عمر جهانیان سرآید و همه به ابدیت پیوندند.

حالا از شما می‌خواهم که جانشینان امامت و ولایت را برای من معرفی کنی و بگویی که در حال حاضر این وصایت در دست چه کسی است؟ و حجت خدا در روی زمین کیست؟  
وقتی حسین بن اشکیب این سؤال را از من شنید چشمانش

پر از اشک شد، گفت: «بلی، این چنین است که گفتم: رسول خدا  
 محمد بن عبدالله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ امیرالمؤمنین علی عَلَيْهِ السَّلَام را وصی و خلیفه  
 خود گردانید و علی عَلَيْهِ السَّلَام فرزند بزرگوار خود امام حسن عَلَيْهِ السَّلَام را  
 جانشین خود معرفی کرد و امام حسن عَلَيْهِ السَّلَام بعد از خود برادرش  
 امام حسین عَلَيْهِ السَّلَام را به امامت معرفی فرمود، امام حسین عَلَيْهِ السَّلَام فرزند  
 بزرگوارش علی بن الحسین امام زین العابدین عَلَيْهِ السَّلَام را وصی خود  
 گردانید و امام زین العابدین عَلَيْهِ السَّلَام فرزند عزیزش محمد بن علی امام  
 محمدباقر عَلَيْهِ السَّلَام را به جانشینی خود معرفی کرد و امام  
 محمدباقر عَلَيْهِ السَّلَام پسر گرامیش جعفر بن محمد امام جعفر صادق عَلَيْهِ السَّلَام  
 را وصی خود گردانید و امام جعفر صادق عَلَيْهِ السَّلَام فرزند دلبندهش  
 موسی بن جعفر امام موسی کاظم عَلَيْهِ السَّلَام را بر امامت معرفی فرمود،  
 و امام موسی کاظم عَلَيْهِ السَّلَام فرزند عزیزش علی بن موسی امام  
 رضا عَلَيْهِ السَّلَام را به وصایت خود معرفی نمود و امام رضا عَلَيْهِ السَّلَام فرزند  
 بزرگوارش محمد بن علی امام محمد تقی عَلَيْهِ السَّلَام را به جانشینی خود  
 معرفی فرمود، امام محمد تقی عَلَيْهِ السَّلَام پسر گرامیش علی بن محمد  
 امام علی النقی عَلَيْهِ السَّلَام را به خلافت و امامت معرفی کرد و امام  
 علی النقی عَلَيْهِ السَّلَام فرزند عزیزش حسن بن علی امام حسن  
 عسکری عَلَيْهِ السَّلَام را وصی خود قرار داد و امام حسن عسکری عَلَيْهِ السَّلَام  
 یگانه فرزند گرامیش قائم آل محمد حضرت مهدی عَلَيْهِ السَّلَام را که  
 هم نام پیغمبر گرامی اسلام صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ است برای خاصان و نزدیکان و  
 برای آنهایی که علاقه مخصوصی به خاندان اهل بیت عَلَيْهِمُ السَّلَام داشتند  
 معرفی کرد و در مواقع مخصوص عده‌ای از محبتان و دوستداران  
 آن حضرت آن بزرگوار را دیده و به خدمت امام زمان عَلَيْهِ السَّلَام

رسیده‌اند و در حال حاضر آن حضرت امام زنده ماست و بعد از وفات پدرش امام حسن عسکری علیه السلام به دستور خدا در پشت پرده غیبت قرار گرفته و عده‌ای از خاصان و پاکان و علاقه‌مندان موفق به دیدار آن حضرت می‌شوند».

سپس حسین بن اشکیب گریه سختی کرد و گفت :

«ای کاش من هم آن حضرت را می‌دیدم».

دیگر چیزی نگفته و با دست اشک چشمانش را پاک کرد و

چندین آه پشت سر هم کشید و خاموش شد.

غانم هندی می‌گفت : «من از آن روزی که نام مبارک

امامان علیهم السلام را شنیدم عشق و علاقه خاصی به آن بزرگواران پیدا

کردم و همیشه در این فکر و افکار بودم که چه کنم و چه کار کنم

تا بتوانم به حضور امام زمانم حجة بن الحسن العسکری علیه السلام

برسم، همه وقت به یاد او و در هر جا دنبال او بودم. خود به خود

می‌گفتم: آیا ممکن است من آن حضرت را ببینم و روی ماهش را

زیارت کنم؟ آخر چطور؟ چگونه؟ و در کجا؟ کجا بروم؟ کجا

دنبالش بگردم؟ از که بپرسم؟ چگونه بپرسم؟ چه بگویم؟».

این سؤالات از خاطر من می‌گذشت و روز بروز علاقه و

محبت من به آن حضرت افزون می‌شد، امیدوار بودم، امید به دیدنش

داشتم، خود به خود می‌گفتم :

«دلها که دست خدا است، خدا این محبت را در دل من

انداخته، درست است که من تا چندی پیش مسلمان نبودم، تازه

مسلمان شده‌ام ولی اسلام آوردن من از روی حقیقت است نه از

روی غفلت، از روی آگاهی است نه ناآگاهی، از روی علم است نه



از روی نادانی، خلاصه این سؤال و جوابها را خود از خود می‌کردم و خود جواب می‌دادم».

غانم هندی می‌گفت: «مدتی در بلخ مانده و سپس به شهر مذهبی قم آمده و در آنجا رفقای زیادی پیدا کردم که همه اهل علم و فضل و دانش بودند و من شب و روز با آنها مصاحبت کرده و مباحثه علمی می‌نمودم تا در سال (۲۶۴) با چند نفری بسوی بغداد روانه شدیم و در راه از اخلاق بعضی از آنها خوشم نیامد و از هم جدا شدیم، من به تنهایی حرکت کرده و به شهر (سامره) رفتم و وارد مسجد (عبّاس) یا (عبّاسیه) شدم و در آنجا نماز خواندم و یکمرتبه به این فکر و اندیشه افتادم که امام زمان علیه السلام در این شهر غیبت کرده و اینجا را می‌شود شهر غیبت نامید، او الآن کجاست؟ در این نزدیکی‌ها یا دور است؟! من در کجا دنبال او بگردم؟! از چه کسی سراغش را بگیرم؟! کجا بروم؟! از که بپرسم؟! اگر بپرسم جوابم را می‌دهند؟! چه می‌گویند؟! چه می‌دانند که بگویند؟! در این فکر و افکار بودم که مردی خوش صورت پیش من آمد و بر من سلام کرد و مرا با نام اصلی که در هندوستان داشتم خواند و گفت: «تو فلانی هستی?».

گفتم: «بلی، من فلانی هستم» و خیلی تعجب کردم که او از کجا نام اصلی مرا می‌داند! من که تازه وارد آن شهر شده بودم، کسی مرا نمی‌شناخت و نمی‌دانستند کیستم!

در هر صورت، آن مرد خوش‌سیما رو به من کرد و گفت:

«آقای خود را اجابت کن که تو را به حضورش می‌طلبند».

من فهمیدم که امام زمانم را می‌گوید، به همراه او روانه شدم،

او مرا از راههای غیر مانوس و کم رفت و آمد می برد، در میان راه به کمتر کسی برخوردیم چون خلوت بود، ما هر دو دوش به دوش هم حرکت می کردیم تا اینکه بعد از پیمودن مسافت دراز وارد بستانی شدیم که در وسط آن خانه بزرگی قرار داشت، آن شخص وارد خانه شد و برایم اجازه ورود گرفت.

وقتی داخل خانه شدیم چشمم به چهره نورانی امام زمان افتاد که در روی تشک زیبایی نشسته و نور امامت از صورت مبارکش ساطع و لامع بود، خود را جمع و جور کرده و سلام عرض کرده و گفتم: «السلام عليك يا مولاي يا صاحب الزمان، السلام عليك يا امامي و امام الانس والجان»

آن حضرت جواب سلام را داد و با زبان هندی بر من خوش آمد گفت، و مرا با نام اصلیم مخاطب قرار داد و احوالم را جویا شد، عرض کردم: «ای پسر پیغمبر ﷺ از اینکه خداوند این توفیق را نصیبم کرد که آگاهانه دین مقدس اسلام را پذیرفتم و محبت شما خاندان را در دلم قرار داد، خوشحالم».

حضرت با زبان هندی حالات تمامی آن چهل نفری که در هندوستان با هم بودیم از من پرسید.

من جواب گفته و حالات خود را از هنگام حرکت از هندوستان تا آن روز هرچه برایم پیش آمده بود به آن حضرت بازگو کردم.

فرمود: «می دانم».

سپس آن حضرت از من پرسید که امسال تصمیم به حج رفتن گرفته ای و می خواهی با اهل قسم به زیارت خانه خدا

بروی؟».

گفتم: «بلی، ای سید و مولای من».

فرمود: «امسال مرو، در سال آینده به این سفر مسافرت

کن».

بعد کیسه‌ای که پر از طلا بود به من داد و فرمود:

«این پولها را خرجی خود کن و در بغداد پیش فلان شخص

نرو و با او زندگانی مکن و هر چه امروز دیدی او را مطلع مگردان».

غانم هندی می‌گفت: «من دیگر از حضورش مرخص شدم

و آن سال به مکه نرفتم و بعداً معلوم شد که آن سال حاجیان

نتوانسته بودند به مکه رفته و موفق به زیارت خانه خدا شوند و

همگی از عبه برگشته بودند. من فهمیدم که چرا حضرت به من فرمود

که امسال به مکه نرو، مرا از رفتن به مکه در آن سال منع فرمود».

غانم هندی می‌گفت: «من چند روزی در (سامراء) مانده و

سپس به خراسان رفته و سال بعد برای زیارت خانه خدا به مکه

مشرّف شدم و آن سال راه باز بود با خیال آسوده حجّم را بجا

آوردم و سپس باز به خراسان برگشتم و در آنجا سکونت اختیار

کردم و تصمیم گرفتم تا آخر عمر در جوار هشتمین امام، امام

رضاعلیّه زندگی خود را بسر برم و فیض ثوابی از این مجاورت

برای عالم آخرت اخذ نمایم».

گویند: غانم هندی دیگر به هندوستان برنگشت ولی

افرادی از هندوستان به پیشش آمده و آداب شرایع مقدّس اسلام

را از او یاد می‌گرفتند و او مردم را به محبّت محمّد و

آل محمّد علیهم‌السلام ترغیب می‌کرد و می‌گفت: «مردم، سعادت هر دو

دنیا در دوست داشتن و پیروی کردن محمد و آل محمد علیهم السلام است، پیروی از آنها کلید بهشت را در دست گرفتن است.»  
 و او خود تا آخر عمر به احترام قبر مقدس ثامن الائمه امام رضا علیه السلام در خراسان مانده و روز و شبش را به عبادت و اطاعت خداوند گذراند و در همانجا هم به رحمت ایزدی پیوست.  
 خدایش رحمت کند.  
 خدا بر ما هم رحم کند.

## داستان هشتم

محمد بن عیسی

درخواست ، وه چه درخواستی !؟ !  
دستور بدهید !

مردانشان را اعدام، زنان و کودکانشان را اسیر و مال و  
ثروتشان را مصادره نمایند!

این درخواست وزیر از حاکم بحرین بود.

\*\*\*\*\*

بهرتر است داستان را از اول شروع کنیم:  
«خوانندگان محترم ، خوب توجه کنید» :

یک زمان حکومت (بحرین) در زیر نظر فرنگیان اداره  
می شد و فرنگیها برای مصلحت خودشان، حکومت منطقه را به  
یک مرد سنی مذهب واگذار کرده بودند، آن حاکم سنی وزیری  
داشت که آن وزیر هم سنی (ناصری) بوده، امامان شیعه یعنی  
دوازده امام علیهم السلام را دشمن داشته و شیعیان را که دوستدار  
امامان علیهم السلام بودند، آزار و اذیت می کرد، همیشه دنبال بهانه  
می گشت که بهانه ای بدست آورده و آنان را اعدام و یا زندانی و یا  
شکنجه کند.

شیعیان که چاره ای جز صبر و تحمل نداشتند، به خدا توکل  
کرده و در هر ناراحتی و پیش آمدهای ناگوار دست توسل به سوی

چهارده معصوم علیهم السلام دراز کرده و از آنها استمداد می‌جستند و خداوند ناراحتی آنها را برطرف می‌کرد.

وزیر حاکم که در پستی و شقاوت و آدم‌کشی و جنایت در آن زمان مشهور بود، همیشه شیعیان را در سختی و شکنجه قرار می‌داد و آنان را در پیش حاکم بد جلوه می‌داد و بیخود و بی‌جهت آنان را زندانی کرده و دستور قتلشان را از حاکم می‌گرفت و یکی یکی، دوتا دوتا آنها را اعدام می‌کرد.

آن وزیر خبیث دنبال این فرصت بود که نقشه قتل همه شیعیان را بکشد و از حاکم فرمان قتل آنها را یکجا بگیرد و همه آنها را یکجا به قتل رسانده و اعدامشان نماید، مدتها روی این نقشه و حيله شومش فکر و عمل کرد، تا اینکه حيله و مکر خود را این چنین پیاده نمود:

یک روز صبح زود پیش حاکم آمد و با شادی و خوشحالی از جیب خود اناری درآورده و با احترام تمام دو دستی آن را در مقابل حاکم گرفت و گفت:

«حاکم سلامت باد و عمرش طولانی و سایه‌اش مستدام، من این انار را بعنوان هدیه به حضورتان آورده‌ام، تا شما با توجه دقیق به (نبشتار) آن با دلیل روشن به حق بودن مذهب (سنی) و ناحق بودن مذهب (شیعه) پی برده و تصمیم خود را درباره شیعیان علی بن ابی طالب علیه السلام بگیرید و کار شیعیان را یکسره کنید!»

حاکم انار را از دست وزیر گرفت و با دقت تمام به پوسته آن انار نگریست و دید که در پوست انار با برآمدگی خاص بطور برجسته و طبیعی با قدرت طبیعت این جملات نوشته شده است:

« لا اله الا الله - محمد رسول الله - »

« ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله ».

حاکم از دیدن منظره پوست انار در شگفت شد و با توجه دقیق چندین بار پوست انار را بررسی کرد و دید که این کلمات معجزه آسا با قلم طبیعت در پوست انار نقش شده و کار ساختگی نیست.

این نوشته غیر عادی و شگفت، حاکم بحرین را به فکر عمیقی فرو برد و به این اندیشه افتاد که چگونه این کار معجزه آسا در امر طبیعت رخ داده که در خودی خود دلیل روشن و آشکاری است بر حق بودن مذهب (تسنن) و بر باطل بودن مذهب (تشیع)، پس این شیعیان چه می گویند؟!

وزیر که تماشگر صحنه بود، دید که حاکم بحرین سخت تحت تأثیر این نوشته ها قرار گرفته و در این باره به فکر عمیقی فرو رفته است، از این فرصت استفاده کرده و رو به حاکم گرفت و گفت: «شکر خدای را که باطل بودن مذهب رافضه (شیعه ها) بخوبی خوب برای حاکم ثابت شد و الآن وقت آن رسیده که فرمانروای این سرزمین درباره این مردمان لجوج و متعصب که خود را پیرو دوازده امام می دانند تصمیم گرفته و کار آنان را یکسره تمام کند».

حاکم که تحت تأثیر نبشتار پوسته انار و گفته های وزیر قرار گرفته بود، رو به وزیر خود گرفت و گفت:

نظر تو در باره این رافضی ها یعنی ( شیعیان ) چیست ؟  
وزیر که به مرام شومش نزدیک شده بود، قیافه حق طلبانه



به خود گرفت و با چهره بشاش به حاکم گفت :  
 «عمر حاکم دراز باد ، چنانچه خود می دانید این رافضی ها  
 مردمان لجباز و متعصبند و خود را حق می دانند و گاهی می گویند  
 که : ما امام زنده و غائب داریم که در هر حال پشتیبان و یار و  
 یاور ماست و آن حضرت ( امام زمان ) ما هست و هر مشکلی که  
 داشته باشیم به آن حضرت ملتجی می شویم و آن حضرت به داد ما  
 می رسد و از خداوند می خواهد که مشکل ما را حل فرموده و ما را  
 از گرفتاری می رهاند .»

وزیر بعد از این گفتار با حالت خاصی به حاکم گفت :  
 «اگر حاکم مصلحت بدانند ، نظر من این است که ما بزرگان  
 شیعیان را بخواهیم و این نبشتار انار را که با برآمدگی خاصی با  
 قلم قدرت و طبیعت بر پوسته آن نوشته شده است ، به آنان نشان  
 بدهیم ، اگر آنان از مذهب خود دست کشیدند و پیرو مذهب ما  
 شدند چه بهتر ! به آنان جایزه داده شود و شما هم در این کار  
 ثواب کرده و بهره فراوانی می برید ، ولی اگر این دلیل روشن و قانع  
 کننده را که از آفتاب روشن تر و آشکارتر است قبول نکردند آن  
 وقت دستور بده که یکی از این سه کار را قبول کنند :

۱ - باید جواب قانع کننده ای در برابر موضوع روشن و  
 آشکار نوشته های این انار بیاورند.

۲ - باید تن به ذلت و خواری داده مثل یهود و نصاری به  
 حکومت اسلامی ( جزیه ) بدهند .

۳ - دستور بدهید مردانشان را اعدام ، زنان و کودکانشان را  
 اسیر و مال و ثروتشان را مصادره نمایند .»

حاکم بحرین نظریه وزیر را پسندیده و به او تحسین گفت و دستور داد علماء و دانشمندان شیعیان بحرین را در حضور او جمع کنند تا با آنها سخن گوید .

این کار به زودی انجام گرفت و علماء و نیکان و دانشمندان شیعیان بحرین را پیش حاکم آوردند ، حاکم انار را به دست گرفت و به آنها نشان داد و گفت :

« این انار را که در دست من می بینید ، در روی پوست آن به قلم قدرت و طبیعت نوشته شده : « لا اله الا الله - محمد رسول الله - ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله » این نبشتار ، بر حق بودن مذهب ما و باطل بودن مذهب شما را به طور آشکار روشن می کند و هیچ گونه شک و تردیدی در آن نیست که مذهب سنی حق است و مذهب شیعه باطل . »

بعد از این گفتار اضافه کرد و گفت :

« الآن من به شما اخطار می کنم که هر چه زودتر یکی از این سه چیز را قبول کنید :

۱ - یا جواب قانع کننده ای در باره نوشته های این انار بیاورید!

۲ - یا باید همچون یهود و نصاری به ما ( جزیه ) بدهید !

۳ - یا مردانتان اعدام و زنان و کودکانتان اسیر و مال و ثروتتان مصادره خواهد شد . »

شیعیان همگی از این کار و از نوشته های پوست انار تعجب کرده و رنگ پریده و وحشت زده رو به حاکم گرفته و گفتند :

« ما از پیشگاه حاکم می خواهیم که سه روز به ما مهلت

دهد، شاید بتوانیم به یاری الله و به کمک امام زمانمان جواب قانع کننده‌ای برای حاکم بیاوریم که مورد پسندشان واقع گردد، اگر نتوانستیم این کار را انجام دهیم، حاکم هر دستوری که در باره ما صادر کند راضی هستیم».

حاکم درخواست آنان را قبول کرد و سه روز به آنها مهلت داد.

مردان و زنان و کودکان شیعیان بحرین از این پیش‌آمد سخت ناراحت و نگران شده و دور هم جمع شدند تا در این باره چاره جویی کنند.

بعد از ساعتها اندیشه و تدبیر تصمیم گرفتند ده نفر از علماء و نیکان خود را انتخاب نمایند و آنها نیز سه نفر از افراد شایسته و پرهیزکار از بین خود انتخاب کنند و آن سه نفر هر یکی یک شب به بیابان رفته و تا صبح مشغول عبادت و راز و نیاز با خدای بی‌نیاز شده و خداوند را به داد خود بطلبند و از امام زمان علیه السلام که یار و یاور درماندگان و بی‌پناهان است استمداد جوید و از درگاه خدای عز و جل بخواهد که به وسیله امام زمان علیه السلام آنان را از این بلا و پیش‌آمد بزرگ برهاند.

بعد از این تصمیم‌گیری انتخابات به سرعت انجام گرفت و ده نفر انتخاب کردند و آن ده نفر سه نفر از بسین خود انتخاب کردند، و یکی از آن سه نفر با حالت گریه و تضرع رو به بیابان نهاد و آن شب را تا صبح به درگاه خداوند نالید و از امام زمان طلب استغاثه کرد، ولی نتیجه‌ای بدست نیاورده و ناراحت و اشک ریزان به سوی مردم برگشت، همه از دست خالی آمدن او

ناراحت شده و اشکها ریختند و ناله‌ها سر دادند و چاره‌ای جز صبر کردن نداشتند.

شب دوم ، شخص دوم با خضوع و خشوع در حالی که سخت گریه می‌کرد و به درگاه خدای مهربان استغاثه و استغفار می‌نمود رو به صحرا گذاشت و در تاریکی شب تا صبح عبادت و گریه و زاری کرد و به درگاه خدا نالید ، ولی متأسفانه آن شب هم مثل شب قبل خبری نشده و آن مرد دست خالی و گریه کنان به سوی مردم بازگشت .

دیگر گرد ناامیدی و یأس در چهره شیعیان بحرین نشسته بود و دل‌های آنان در سینه‌هایشان می‌تپید و اشکهای زن و بچه‌ها چون مروارید سفید در گونه‌هایشان به طرف پایین صورتشان می‌غلطید و اضطراب و وحشت مردان را فرا گرفته بود و همگی مشغول نوشتن و تنظیم وصیت نامه‌های خود شده و زن و بچه‌هایشان را به همدیگر سفارش کرده و همگی را به خدای بزرگ می‌سپردند .

لحظات تند و سریع می‌گذشت ، ساعت‌ها با تیک و تاک خودشان نفس‌های آنان را در سینه‌هایشان به سرعت تمام به حرکت می‌آورد و آنان روز را به ساعات و ساعات را به دقایق و دقیقه‌ها را به ثانیه و ثانیه‌ها را به لحظات تبدیل کرده و لحظات خفیف را با سرعت تمام پشت سر می‌گذارند ، وقتی به صورت همدیگر نگاه می‌کردند نگاهشان حسرت بود ، اشک بود ، یأس و ناامیدی بود ، آنان زنده بودند ولی در عالم ارواح ، راه می‌رفتند ولی در وسط زمین و آسمان ، غذایشان گریه بود و آبشان آه و

نالہ. آنان همه جا نگاه می کردند ولی جز مرگ چیزی نمی دیدند ،  
بچه های خردسالشان را به سینه هایشان می چسبانیدند که به این  
وسیله قلبهایشان را آرام کنند ، ولی ...

شب سوم فرا رسید ، شخص سوم ( محمد بن عیسی ) آن  
مرد عالم و پارسا ، آماده حرکت به سوی صحرا شد ، او عمامه  
خود را به سر و گردن پیچیده و عبای خود را وارونه به دوش  
انداخت و با پای برهنه در حالی که چون ابر بهاری اشک از  
چشمان فرو می ریخت آماده رفتن به بیابان شد .

مردم فوج فوج ، دسته دسته به بدرقه اش آمده و سر و  
صورت آن عالم بزرگوار را بوسیده و از او التماس دعا می کردند .  
موقع خدا حافظی ، شیعیان بحرین دسته جمعی به او گفتند :  
« ای محمد بن عیسی ، به سلامت برو ، اگر امام زمان علیه السلام  
را دیدی ، سلام ما را به او برسان و بگو ای فریاد رس دادخواهان  
و ای پناه بی پناهان ، برس به داد ما مستمندان » .

محمد بن عیسی که خود از شیفتگان و عاشقان امام زمان  
حضرت مهدی علیه السلام بود ، در آن شب تاریخی و سرنوشت ساز ،  
شیعیان امیدوار بودند که آن حضرت را زیارت خواهد کرد ، برای  
آرامش خاطر بدرقه کنندگان و تسلی قلوب آنان چند کلمه ای  
برایشان سخنرانی کرد و گفت :

« ای شیعیان علی بن ابیطالب علیه السلام ، و ای دوستداران حجة بن  
الحسن امام زمان علیه السلام خداوند بر دل های شما آرامش بخشد و نگرانی  
شما را با دست حجت بر حقش امام زمان علیه السلام برطرف سازد .  
ای حق پرستان جهان ، دست به دعا برداشته و از این

پیش آمد ناگوار زیاد آشفته و مضطرب نباشید ، بدانید که ما شیعیان یاور و پشتیبان داریم و یاور ما فرزند پیغمبر ما و فرزند فاطمه زهرا علیها السلام دوازدهمین امام حضرت بقیة الله الاعظم امام زمان ماست و آن حضرت زنده و از حال ما اطلاع کامل دارد و به موقع به داد ما رسیده و فریاد رس ما خواهد بود ، انشاء الله .  
همگی گفتند : « انشاء الله » .

محمد بن عیسی ، آن مرد پرهیزکار و پارسا ، آن دوستدار و شیعه حقیقی امام زمان علیه السلام بعد از این سخنرانی در آن شب تاریک و ظلمانی با پای پیاده رو به صحرا گذاشت و رفت ، دست خالی رفت تا دست پر آید ، گریه کنان رفت تا خنده کنان برگردد ، تا به یاری الله نومیدی شیعیان را به امید و مسرت تبدیل گرداند .  
آن شب مثل شبهای دیگر نبود ، شبی بود استثنائی ، شبی بود ظلمانی ، شبی بود که سرنوشت شیعیان بحرین در آن شب رقم زده می شد .

عدهای در فکر آماده کردن چوبه‌های اعدام بودند ، عدهای بر صدور حکم فردا فکر می کردند ، عدهای آخرین شب عمر خود حساب می کردند ، عدهای با حسرت به همدیگر نگاه می کردند ، عدهای به شقاوت جلادان زمان می اندیشیدند ، عدهای هم دست به دعا برداشته و از درگاه خدای مهربان استمداد می جستند ، خلاصه عدهای خوشحال و عدهای غمگین بودند .

فردا چه خواهد شد ؟

هیچ کس نمی دانست ، مگر خدا ، خدا به همه امور عالم

است :

نداند به جز ذات پروردگار که فردا چه بازی کند روزگار  
 محمد بن عیسی در آن شب تاریک، راه بیابان پیش گرفته  
 و با روشنایی قلبش با یک حالت ملکوتی در میان خوف و رجاء  
 و در حال امید و ناامیدی گریه کنان، زاری زنان که یک لحظه از  
 یاد خدا غافل نبود، حرکت می کرد، پیرمرد خسته شد، خارهای  
 بی رحم به پاهایش فرو رفت، از قدرت حرکت افتاد، نشست،  
 عرق پیشانی اش را پاک کرد، دوباره حرکت کرد، کجا برود؟ امام  
 زمان علیه السلام کجاست؟! به طرف شرق حرکت کند یا به طرف  
 غرب؟! به طرف راست یا به سمت چپ؟! زویرو یا پشت سر؟!  
 کجا کجا؟! !!

دیگر نرفت و نشست و سجاده عبادت را از خاک گسترد و  
 مشغول شد، گریه کرد، استغاثه را آغاز نمود، حال پیدا کرد، چه  
 حالی؟! که این حال روحانی به کمتر کسی دست می دهد، این  
 حال همان حالت قرب به خداست، حالی است که حجابها را  
 کنار می زند، آن را می بیند که باید ببیند و به آنجا می رسد که باید  
 برسد!

محمد بن عیسی آن چنان در آن حالت با خدا راز و نیاز  
 می کرد و می نالید که ستارگان آسمان قدرت دیدن آن را نداشتند و  
 خود را در پشت ابرهای سیاه پنهان کردند تا از دیدن حالت آن  
 مرد روحانی متأثر نشوند و فکر او را به خود جلب نکنند تا  
 فاصله ای بین او و خدای او نباشد، تا او رازش را بگوید و دردش  
 را بیان کند، تا نتیجه خوبی بدست آورد.

صبح نزدیک شد و روشنایی فجر نزدیکتر ولی قبل از

روشنایی فجر ، روشنایی دیگری توأم با نسیم صبحگاهی درخشیدن گرفت ، آری او همای سعادت بود و عصاره ولایت . او امید شیعیان بود و نتیجه امامت . او پناه بی پناهان بود و دوی دردمندان . او منجی عالم بود و دستگیر مستمندان . او همان بود که محمد بن عیسی در طلب او بود . و در آن بیابان دنبال او می گشت . گمشده اش را پیدا کرد و دید شخص بزرگواری که نور انورش بیابان تاریک را روشن کرده در کنارش ایستاده و می گوید :

« ای محمد بن عیسی ، چه شده ؟ ! چرا این همه افسرده خاطر و نگرانت می بینم ، چرا ؟ برای چه به این بیابان آمده ای ؟ »

محمد بن عیسی که هنوز چشمانش پر از اشک بود ، در جواب آن مرد نورانی گفت : « ای مرد بزرگوار مرا به حال خود واگذار ، که از برای کار مهمی به اینجا آمده ام و آن را به کسی نمی گویم جز امام زمانم که امید من و امید تمام شیعیان جهان است فقط او قدرت دارد که مشکل ما را حل کند و روح امید به جسم بی امیدمان بدمد و اصلاح کار ما بکند و من به غیر او به کسی شکوه و شکایت نمی کنم » .

بعد از این گفتار ، محمد بن عیسی گوید :

سرم را بلند کرده و به صورت ماهش نگاه کردم . چون ماه شب چهارده در آن شب ظلمانی می درخشید ، چون طاووس بهشتی با نهایت وقار و سکینه ، لبان خود را به حرکت در آورد و فرمود : « ای محمد بن عیسی ، من صاحب الامر ، امام زمان توأم حاجت و خواسته خود را بر من باز گو » .

گفتم : « اگر تو صاحب الامری و امام زمان من باشی نیازی



به گفتن من نیست ، همه چیز را خود می دانی .»

امام زمان علیه السلام فرمود : « بلی ، راست می گویی ، می دانم تو برای حل مشکلی که به وسیله انار برای شما پیش آمده و حاکم شما را به مرگ تهدید کرده است ، به این بیابان آمده ای تا به وسیله من چاره جوئی کنی .»

محمد بن عیسی گوید : « وقتی من این کلام غیبی را از امام زمان علیه السلام شنیدم ، در حالی که از دیدن آن بزرگوار حیران و مبهوت شده و آنقدر نمانده بود دست و پای خود را گم کنم ، با حالت تضرع و زاری گفتم :

« بلی ای سرور من و ای آقا و مولای من و ای پناه بی پناهان و امید واماندگان ، من برای حل آن مشکل به این بیابان آمده ام ، از شما می خواهم که شیعیان بحرین را از این گرفتاری هلاکت بار نجات بدهی ، ای منجی انسانها و ای پناه بی پناهان و ای دادرس شیعیان ، ای امام زمان !» .

آنگاه امام زمان علیه السلام رو به من کرد و فرمود : « ای محمد بن عیسی ، قضیه آن انار را برایت می گویم : در خانه وزیر حاکم درخت اناری هست ، هنگامی که آن درخت گل کرد و انار آورد ، وزیر قالب مخصوصی از گل به شکل انار درست کرد و آن را دو نصف نمود و آن کلمات را که در پوست انار هست در داخل آن قالب گلی حکاکی کرده و با برآمدگی و وارفتگی خاصی نوشت و سپس آن قالب را دور تا دور آن انار گرفته و آن را محکم بست ، وقتی انار در توی آن قالب بزرگ شد تمامی پستی و بلندیهای آن قالب را پر کرده و آن نوشته ها به صورت نوشته و برجسته در

پوست انار ظاهر گردید و سپس وزیر انار را چیده و از قالب درآورده و پیش حاکم آورد تا با این نقشه و حيله بر علیه شما شیعیان توطئه کند و بهانه‌ای بدست آورده تا شما را به کشتن بدهد. حال که این موضوع را دانستی، فردا پیش حاکم بروید و به او بگویید که ما پاسخ روشن و قانع کننده‌ای آورده‌ایم، ولی آن را در منزل وزیر گفته و موضوع را در آنجا حل خواهیم کرد.

وقتی این چنین کردید و همراه حاکم و وزیر به منزل وزیر رفتید، در طرف راست حیاط غرفه‌ای خواهی دید و اطاقی در آن ملاحظه می‌کنی، تو بلا درنگ بدون معطلی خود را به آن اطاق برسان، هر چند که وزیر از رفتن به آنجا منع می‌کند و نمی‌گذارد که تو وارد اطاق شوی، ولی تو در این کار اصرار کن، وقتی داخل شدی در طاقچه آن کیسه سفیدی می‌بینی، آن کیسه را بردار و در پیش حاکم و دیگران آن را باز کن که آن قالب مخصوص انار در آن کیسه است، آن وقت انار را در درون آن قالب قرار بدهید تا مکر و حيله آن وزیر که دشمن اهل بیت علیهم‌السلام است به خوبی ظاهر گردد و وزیر پیش حاکم رسوا می‌گردد و علامت دیگری هم از انار برای حاکم بگو، آن اینکه به حاکم بگو که حبه سالم در توی آن انار نیست و توی آن پر از دوده و خاکستر است و برای صدق و درستی گفتارت انار را به دست وزیر بدهید تا در حضور مردم آن را بشکند. وقتی وزیر انار را بشکند دوده و مواد فاسدی از آن خارج شده و بر سر و صورت وزیر می‌پاشد و آن سیه قلب را سیه فام و سیه روز و سیه روزگار می‌کند تا هلاک گردد.»

وقتی محمد بن عیسی سخنان و راهنمایی‌های حجّت بر

حق ، امام زمان علیه السلام را شنید بسیار شاد و مسرور گشته و به دست و پای آن حضرت بوسه زد ، ملاقات تمام شد و روشنی صبح از شرق جهان با امید و آرمان سر بر آورد و روی زمین و زمینیان را به روشنائی امیدوار کرد .

محمد بن عیسی نماز صبحش را خوانده و با شادی و سرور با مژده سعادت و زندگی به سوی شیعیان بحرین برگشت .  
همه نماز صبح را خوانده و چشم به راه آن مرد خدا ، محمد بن عیسی بودند ، آیا او چه خبری خواهد آورد ؟ خبر خوش یا خبر ناگوار ، خبر زندگی یا خبر مرگ ؟ خبر امیدواری یا خبر ناامیدی ؟ خبر کراهت یا خبر زیارت ؟ خبری چون خبر دو شب قبل یا خبری دیگر ؟

خلاصه مردان و زنان دست کودکانشان را گرفته و به استقبال آن مرد خدا آمده بودند که ناگاه چهره بشاش و شادی آور محمد بن عیسی توأم با دایره زیبای خورشید از شرق تاییدن گرفت و شیعیان همگی به طرف او دویدند و او را بر آغوش گرفته و گفتند : « ما الخبر ، ما الخبر ؟ » چه خبر آورده‌ای ؟ چه خبر آورده‌ای ؟  
محمد بن عیسی با چهره شاد و زیبا ، رو به آنها کرد و گفت : « بحمدالله و المنه خبر خوب و خوشی آورده‌ام ولی آن را در پیش حاکم و در منزل وزیر خواهم گفت » .

شیعیان همگی در اولین ساعات روز به همراهی محمد بن عیسی پیش حاکم رفته و دیدند که وزیر خبیث هم در آنجاست ، محمد بن عیسی و دیگر مردان شیعه با قیافه‌های شاد و بشاش در روبروی حاکم ایستادند و منتظر اجازه حاکم شدند تا با اجازه او

جوابشان را بگویند .

حاکم از دیدن آنها که همگی آمده‌اند تعجب کرده و گفت :  
 « هان ای مردم ، چه تصمیم گرفتید ، چه خبر آورده‌اید ؟ »  
 محمد بن عیسی گفت : « جواب قانع کننده آورده‌ایم ، ولی  
 با حضور شما در منزل وزیر پاسخ خواهیم گفت » .  
 وزیر از شنیدن این سخن آشفته و نگران شد و گفت :  
 « پاسخ که اینجا و آنجا ندارد ، اگر جواب آورده‌اید بگوئید » .  
 محمد بن عیسی گفت : « پاسخ ما در آنجا خواهد بود » .  
 حاکم گفت : « مانعی ندارد ، همگی منزل وزیر می‌رویم و  
 در آنجا به پاسخ شما گوش می‌دهیم ، برخیزید » .  
 همگی راهی منزل وزیر شدند و یکباره وارد حیاط خانه  
 وزیر شدند ، محمد بن عیسی نگاهی به طرف راست حیاط کرده و  
 اطاقکی را که امام علیه السلام گفته بود مشاهده نمود و به طرف آن اطاق  
 حرکت کرد .

وزیر می‌خواست پیش‌دستی کند تا آن قالب را پنهان نماید  
 تا حيله‌ها و مکرهایش برملا نشود ، ولی محمد بن عیسی این  
 مهلت را به او نداده و وارد اطاق شد و آن کیسه سفید را که قالب  
 انار در آن بود برداشته و پیش حاکم آورد و آن قالب را از توی  
 کیسه در آورد و انار را در توی آن گذارد و ماجرا را مو به مو برای  
 حاکم تعریف کرد و گفت : « جناب حاکم ، به خوبی دانستید که  
 وزیر در این کار نیرنگ و حيله‌ای برای از بین بردن شیعیان بحرین  
 بکار برده و این قالب را ساخته و انار را در توی آن قرار داده که  
 این نوشته‌ها با برآمدگی خاصی روی پوست انار منقوش گردد و

لذا خیانتش معلوم شد و همه دانستند که این کلمات به قلم و قدرت پروردگار در پوسته این انار نقش و نگاری نشده است .  
حاکم از دیدن این نیرنگ از وزیر نیرنگ بازش به اندیشه عمیقی فرو رفته و به مجازات آن وزیر خائن بر آمد .  
وزیر که رنگ پریده و نیمه مرده در کنار حاکم ایستاده و منتظر فرمان حاکم بود ، محمد بن عیسی به سخن در آمد و گفت :  
« علامت دیگری هم در این کار هست ، اگر حاکم اجازه فرمایند آن را بیان می کنم » .

حاکم سرش را تکان داد و گفت : بگو ، بگو .  
محمد بن عیسی گفت : « علامت دیگر این است که در درون این انار یک حبه سالم و خوردنی وجود ندارد ، بلکه پر از دوده و خاکستر است ، اگر بخواهید راستی و درستی گفتارم آشکار گردد ، آن را به وزیر بدهید تا آن را بشکند و معلوم گردد » .  
حاکم انار را به دست گرفت و با غیظ و غضب آن را به وزیر داد و گفت : « آن را ( بشکن - بشکن ) » .

وقتی وزیر به دستور حاکم انار را شکست ، دوده سیاهی چون ( بمب ) منفجر گشته و سر و صورت وزیر را سیاه و قیراندود کرد و آن خائن رسوا ، بیش از پیش رسواتر گردید و حاکم همان لحظه فرمان اعدام آن خائن و مکار را که دشمن شیعیان علی بن ابی طالب علیه السلام بود صادر کرد ، جلادان بی درنگ دستور حاکم را به اجرا در آوردند و وزیر خائن را در همانجا به ( دار ) آویختند .

بعد از این ماجرا و پیش آمد عجیب ، حاکم بحرین از محمد بن عیسی پرسید : « شما این اطلاعات را از کجا و از چه

کسی به دست آوردید؟ و چه کسی به شما این همه کمک کرد؟ و شما را از مرگ حتمی نجات داد؟

محمد بن عیسی با متانت و وقار رو به حاکم کرد و گفت:  
«ما امام زمان داریم، امام زمان ما فرزند پیغمبر اسلام و فرزند امیرالمؤمنین علی علیه السلام و فرزند فاطمه علیها السلام حضرت یقیناً الله الاعظم حجة بن الحسن العسکری علیه السلام است و آن حضرت این موضوع را به ما خبر داد.»

حاکم با تعجب پرسید: «امام زمان شما کیست؟»  
محمد بن عیسی یک یک امامان شیعه را نام برد تا به نام حجة بن الحسن قائم آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم که رسید و گفت: «او امام زمان ماست و ما در هر گرفتاری به آن حضرت پناه می‌بریم.»  
پس از این گفتار حاکم بحرین دست خود را به سوی محمد بن عیسی دراز کرد و گفت: «ای محمد بن عیسی، دست خود را به دست من بنه تا با تو بیعت کرده و مذهب (شیعه) را بپذیرم.»  
محمد بن عیسی دست خود را به دست حاکم گذارد و حاکم در بین جمعیت با صدای بلند گفت: (اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله و اشهد ان علیاً ولی الله).

سپس فرزندان علی علیه السلام را یکی یکی شمرد و امام زمان علیه السلام را امام زنده و غائب دانسته و از تمامی شیعیان بحرین عذرخواهی کرده و از آنان دلجویی نمود.<sup>۱</sup>

۱ - این قضیه را علامه مجلسی، شیخ عباس قمی و مرحوم نوری در کتبشان نوشته‌اند.

\* آرامگاه محمد بن عیسی در بحرین است و زیارتگاه مردم آن دیار می‌باشد.

\* خداوند ما را از دوستان امام زمان علیه السلام قرار دهد. ان شاء الله.

# داستان نهم

حاج علی بغدادی

عالم بزرگوار مرحوم حاج میرزا حسین نوری ، در کتاب بزرگ و پر ارزش خود ( النجم الثاقب ) که حالات امام زمان علیه السلام و حضور و غیبت آن حضرت را بطور کامل و مشروح بیان کرده است و در ضمن یکصد داستان در باره افرادی که در غیبت کبری به حضور امام زمان علیه السلام رسیده و با آن حضرت ملاقات کرده‌اند نوشته است ، آن عالم پرهیزکار در شروع این داستان ، یعنی ( داستان حاج علی بغدادی ) می‌نویسد :

« نقل این داستان یعنی داستان حاج علی بغدادی از نظر درست و دقیق بودن بر شرافت و نفاست کتاب حاضر ( النجم الثاقب ) کافی و مکفی است » یعنی این داستان از هر جهت صحیح و متقن بوده و در این داستان فایده‌های زیادی وجود دارد که خوانندگان و دوستداران امام زمان علیه السلام به خوبی خوب با خواندن این داستان به آنها پی خواهند برد و حقایق بر آنها روشن خواهد شد ، بعد می‌نویسد یکی از مزایای این داستان این است که ماجرای آن در این نزدیکی تقریباً در قرن دوازدهم هجرت در زمان نویسنده کتاب اتفاق افتاده است ، خود نویسنده شخصاً و حضوراً با حاج علی بغدادی تماس گرفته و او هم خصوصی و هم در محضر جمعی از علماء و مراجع تقلید آن زمان شرح حال خود



و ملاقات خودش را با امام زمان علیه السلام برای نویسنده کتاب (النجم الثاقب) نقل کرده است و آن عالم متقی و پرهیزکار یعنی مرحوم حاج میرزا حسین طبرسی نوری آن را بی کم و کاست، بدون کم و زیاد در کتابهای معتبر خود (النجم الثاقب) و (جنة المأوی) نوشته است.

مرحوم طبرسی نوری در کتاب (النجم الثاقب) می نویسد: زمانی که مشغول نوشتن کتاب (جنة المأوی) بودم برای زیارت مولى الموحدين امیرالمؤمنین علی علیه السلام و زیارت سیدالشهداء ابا عبدالله الحسین علیه السلام و زیارت امامین همامین موسی بن جعفر و محمد تقی علیه السلام به نجف الاشرف و به کربلا و کاظمین رفتم و در ضمن زیارت آن بزرگواران در حریمهای مبارکشان به خدمت جمعی از علماء بزرگ و مراجع عالیقدر آن زمان در نجف الاشرف و در کربلا و کاظمین رسیدم.

یکی از علمای نامی آن زمان آیت الله شیخ محمد حسین مجتهد کاظمینی که از شاگردان برجسته عالم بزرگوار (شیخ مرتضی انصاری رحمته الله) بود و در نجف الاشرف به امور مسلمانان رسیدگی می کرد و هر روز صدها نفر به حضورشان رسیده و از فیوضات آن مرجع بزرگوار بهره مند و مستفیض می شدند، من هم روزی به خدمت ایشان رسیده و بعد از احوالپرسی عرض کردم: مدتی است که به جمع آوری کتابی در باره امام زمان علیه السلام مشغول شده و در احوالات کسانی که به حضور آن حضرت رسیده اند و ملاقات با آن وجود مبارک کرده اند مطالبی می نویسم و خواهش کردم که اگر ایشان هم مطالبی و یا حکایتی و روایتی و درایتی در

این مورد دارند و خود دیده و شنیده است برای من نقل کند تا من آن را در کتاب خود ضبط کرده و بنویسم .

روزی ایشان در حضور جمعی این قضیه را که همان داستان حاج علی بغدادی است برای من بازگو فرمودند ، من بعد از شنیدن این داستان متقن و روحبخش از ایشان خواستم که آن را با خط و قلم خود بنویسند و به عنوان ( تبرک ) به من بدهند ، ولی ایشان اعتذار کرده و فرمودند :

« چون داستان را مدتی پیش از حاج علی بغدادی شنیده‌ام می‌ترسم که در تحریر آن کم و یا زیاد باشد » و به من فرمودند : که مدتی صبر کنم تا شاید با خود حاج علی بغدادی ملاقات نماید و آن را دقیقاً از ( حاجی ) پرسیده و برایم بنویسد !

از ایشان پرسیدم که کی می‌تواند با حاجی علی بغدادی ملاقات نماید و من تا کی باید در آن شهر بمانم ؟

فرمود : حاجی - که مقصدش همان حاج علی بغدادی بود - از آن وقتی که با وجود اقدس آقا امام زمان علیه السلام ملاقات و دیدار کرده کمتر در میان مردم ظاهر می‌شود و انس او با مردم کم شده است ، سالی یکی دو بار بیشتر به نجف الاشرف نمی‌آید و در اینجا هم که می‌آید حاضر به ملاقات و بازگویی آن ماجرا یعنی ماجرای دیدن صاحب الامر نیست ، مگر بر افرادی که خاص‌اند و می‌شناسد و می‌داند که آنان منکر وجود مبارک امام زمان علیه السلام و ولادت و غیبت آن حضرت نیستند و گفته‌های او را اذاعه و مسخره و استهزاء نمی‌کنند و در حقیقت معتقد به امام زمان هستند و آن حضرت را آخرین وصی پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم می‌دانند و او را به

امامت دوازدهم قبول دارند .

مرحوم طبرسی نوری می گوید : من با اصرار تمام از حضور آن مجتهد عالیقدر خواستم که لطف فرمایند قبل از برگشتن من از نجف الاشرف با حاج علی بغدادی ملاقات کرده و قضیه را تفصیلاً ، بطور مشروح برای بنده اطلاع بدهند و این خواسته بنده را برآورده نمایند و من آن را زیور کتاب خود نمایم ، ایشان قبول فرمودند و من از حضورش خداحافظی کرده و به منزلی که اجاره کرده بودم برگشتم و از آن لحظه به بعد همیشه در این فکر بودم که کی می شود ( حاجی ) را ملاقات کرد ، و آیا این ملاقات نصیب من هم می شود ؟ !

آیا من هم می توانم کسی را ملاقات کنم که امام زمان علیه السلام را ملاقات کرده است ؟

آیا می توانم به حضور کسی برسم که او به حضور امام زمان علیه السلام رسیده است ؟

آیا می توانم کسی را زیارت کنم که او امام زمان علیه السلام را زیارت نموده است ؟

آیا می توانم دست به دست کسی بگذارم که او دست به دست امام زمان علیه السلام گذارده است ؟

آیا می توانم به چشمانی نگاه کنم که آن چشمان امام زمان علیه السلام را دیده است ؟

آیا می توانم از لبهائی سخن بشنوم که آن لبها با امام زمان علیه السلام سخن گفته است ؟

در این فکر و افکار بودم که اطلاع پیدا کردم که از بغداد

جنازه‌ای را برای دفن به صحن مطهر امیرالمؤمنین علیه السلام آورده‌اند ،  
 من برای تشییع جنازه و شرکت در نماز و دفن آن خود را به صحن  
 و سرای مولای متقیان علی علیه السلام رسانیده و در تشییع جنازه و نماز  
 آن شرکت کردم و بعد از نماز متوجه شدم که حاج علی بغدادی  
 هم که من مشتاق دیدارش هستم برای مشایعت جنازه از بغداد به  
 همراه آن به نجف الاشرف آمده است و دنبالش گشتم و پیدایش  
 کردم ، وه چه سعادت بزرگی نصیب من شد ، من کجا و دیدار  
 دیدار کننده امام زمان علیه السلام کجا !! من در پی صید می‌گشتم ، صید  
 خودش را به من نشان داد :

صیاد پی صید دویدن عجبی نیست

صید در پی صیاد دویدن مزه دارد

از این دیدار که انتظارش را نداشتم خیلی خوشحال شدم ،  
 پیشش رفتم ، سلام کردم و احوالش را پرسیدم ، یا متانت جوایم را  
 داد و پرسید : اهل کجائی ؟ خودم را معرفی کرده و گفتم که مشغول  
 نوشتن کتابی در باره امام زمان علیه السلام هستم و از او خواهش کردم  
 که او هم شخصاً ملاقات خود را با امام زمان علیه السلام را بر من بازگو  
 کند تا من آن را در کتابم بنویسم ، تا این حقیقت برای دیگران  
 روشن گردد ، خوبان و وظیفه خود را بدانند و به آن عمل کنند و  
 عاشقان امام زمان علیه السلام با خواندن و شنیدن این داستان لذت ببرند  
 و عاشق‌اند و عاشق‌تر شوند و دل‌باخته‌اند و دل‌باخته‌تر گردند ،  
 بدانند که هر کار نیک جزای نیک دارد ، عوض خوبی خوبی است  
 و هر کسی که عمل نیک انجام دهد و اهل حساب و کتاب باشد و  
 معتقد به اصول و فروع اسلامی ، او امام زمان را می‌تواند ملاقات کند

و ... و ...

او اوّل قبول نمی کرد که داستان ملاقاتش با امام زمان علیه السلام را برایم بازگو کند ، ولی من اصرار کردم به حرفش کشیدم ، او را سوگند به مادر امام زمان علیه السلام حضرت زهراء علیها السلام دادم که تمامی آن را صادقانه برایم نقل کند ، بالاخره قبول کرد و او در همان جا در صحن و سرای امیرالمؤمنین علی علیه السلام برایم تعریف کرد و من آن را ضبط کرده و در کتاب خود ( جنة المأوی ) نوشته ام .

مرحوم طبرسی نوری می گوید : من به این نعمت بزرگ که خداوند نصیبم گردانید به درگاه والای احدیّت شکر می کنم که این توفیق بزرگ را بر من ارزانی داشت .

سپس اضافه می کند : با اینکه من تمامی داستان حاج علی بغدادی و ملاقات او با امام زمان علیه السلام از زبان خودش در آن مکان مقدس شنیده بودم ، بعداً هم در منزل آیت الله ( کاظمینی ) در حضور خود آقا و جمعی از علماء و روحانیون بزرگ آن حوزه مقدسه همان قضیه را حاج علی بغدادی این چنین برای ما نقل کرد ، شنیدم .

حاج علی بغدادی آن مرد پرهیزکار و متقی می گفت : در ذمه و عهده من هشتاد تومان سهم امام علیه السلام جمع شده بود که باید آن را به اهلش می پرداختم .

روزی برای زیارت مولای متقیان امیرالمؤمنین علی علیه السلام به نجف الاشرف آمده بودم ، که بیست تومان آن سهم امام علیه السلام را به جناب علم الهدی و التقی شیخ مرتضی قائمه دادم و بیست تومانش را هم به جناب شیخ محمد حسین مجتهد کاظمینی پرداختم و بیست

تومان‌ش را هم به جناب شیخ محمد حسن شروقی دادم و باقی مانده آن که بیست تومان بود تصمیم داشتم در مراجعت، به جناب شیخ محمد حسن کاظمینی آل یاسین رحمته در کاظمین بدهم.

وقتی به بغداد برگشتم سعی کردم که هر چه زودتر دین خود را اداء نموده و آنچه از سهم امام علیه السلام در عهده من بود به آن بزرگوار یعنی به جناب شیخ محمد حسن کاظمینی بپردازم.

چند روزی نگذشته بود که در روز پنجشنبه برای زیارت امامین همامین کاظمین علیهما السلام به کاظمین رفته و بعد از زیارت به حضور جناب شیخ سلمه الله که همان شیخ محمد حسن کاظمینی مقصود است رسیدم و مبلغی از آن بیست تومان را که همراهم بود به ایشان دادم و گفتم که باقی آن را بعد از فروش اجناسم بر من حواله کند تا به اهلش برسانم و در عصر همان روز که روز پنجشنبه و شب جمعه بود تصمیم برگشت به بغداد را گرفتم.

شیخ از من خواست که شب را که شب جمعه است در کاظمین بمانم ولی متعذر شدم که چون باید مزد کارگرهای کارخانه شعربافی‌ام را در آن شب می‌پرداختم و قرار ما بر این بود که عصر پنجشنبه مزد هفتگی‌شان را بدهم، بدین جهت در آنجا نمانده و به طرف بغداد حرکت کردم، تقریباً یک سوم راه را رفته بودم که در راه سید بزرگوار و جلیل القدری دیدم که از طرف بغداد به سوی کاظمین رو به من می‌آید، وقتی به نزدیک هم رسیدیم سلام گفت و دستهایش را باز کرد و همدیگر را مصافحه و معانقه کردیم، یعنی به هم دست داده و همدیگر را به آغوش کشیدیم و صورت همدیگر را بوسیدیم و دستهای همدیگر را فشردیم.

آن سید بزرگوار به من فرمود : اهلاً و سهلاً .  
این اصطلاحی است که می‌گویند یعنی : احسنت بارک الله  
بر تو و غیره .

حاج علی بغدادی وقتی که سخنش به اینجا رسید  
چشمانش پر از اشک شد ، گفت :

آن سید بزرگوار عمامه سبز و روشنی بر سر داشت و خال  
سیاه بزرگی بر رخسار ، چهره‌اش چون ماه شب چهارده  
می‌درخشید ، با روی گشاده رو به من کرد ، فرمود :

حاج علی ، خیر است ، به کجا می‌روی ؟  
گفتم : کاظمین علیهم‌السلام را زیارت کرده و به بغداد برمی‌گردم .

فرمود : امشب ، شب جمعه است ، برگرد !!

گفتم : یا سیدی متمکن نیستم .

فرمود : هستی ، برگرد تا شهادت دهم برای تو که تو از  
موالیان ( دوستان ) جدّ من امیرالمؤمنین علیه‌السلام و از موالیان و  
دوستان مائی و شیخ هم شهادت دهد ، زیرا که خدای تعالی امر  
فرموده دو شاهد بگیرد .

حاج علی بغدادی می‌گفت : این اشاره بر مطلبی که من در  
خاطر داشتم که از جناب شیخ که مقصود همان ( شیخ محمد  
حسن کاظمینی آل یاسین ائده الله ) خواهش کنم نوشته‌ای به من  
بدهد که من از موالیان و دوستان اهل بیت علیهم‌السلام هستم و آن نوشته  
را کفن خود بگذارم ، پس وقتی که آن بزرگوار از تصمیم قلبی من  
خبر داد تعجب کرده و گفتم : تو چه می‌دانی و چگونه ( به این امر )  
شهادت می‌دهی ؟

فرمود: کسی که حق او را به او می‌رسانند چگونه آن  
رساننده را نمی‌شناسد؟

گفتم: چه حقی؟

فرمود: آنچه را که رساندی به وکیل من.

گفتم: وکیل تو کیست؟

فرمود: شیخ محمد حسن.

گفتم: وکیل تو است؟

فرمود: وکیل من است.

مرحوم نوری طبرسی می‌نویسد که حاج علی بغدادی به  
جناب آقا سید محمد گفته بود که آن سید بزرگوار و جلیل القدر که  
مرا با نام خود صدا می‌کرد از خاطر می‌گذشت که من او را  
نمی‌شناسم، چگونه او مرا می‌شناسد و با نام مرا می‌خواند، خود  
به خود گفتم: شاید من او را فراموش کرده‌ام و او مرا می‌شناسد،  
باز از قلبم خطور کرد که شاید این سید از حق سادات چیزی از  
من می‌خواهد و خوش دارد از مال امام علیه السلام چیزی به او برسانم،  
بدین جهت رو به او کردم و گفتم:

ای سید من، در نزد من از حق شما چیزی مانده بود رجوع  
کردم در امر آن به جناب شیخ محمد حسن برای آنکه اداء کنم  
حق شما یعنی سادات را به اذن او.

دیدم آن بزرگوار تبسمی کرد و فرمود: آری، رساندی،

بعضی از حق ما را به سوی ما در نجف اشرف.

پس گفتم: آنچه اداء کردم قبول شد؟

فرمود: آری.



سپس در خاطرَم گذشت که این سید می گوید بالنسبه به علمای اعلام و وکلای ما و این در نظرم بزرگ آمد، پس گفتم: علماء وکلایند در قبض حقوق سادات!! و مرا غفلت گرفت. انتهى.

حاج علی بغدادی می گفت که بعد از این گفتگو آن سید بزرگوار رو به من کرد و دست به دست من گذاشت و فرمود: حاج علی برگرد و جدم را زیارت کن.

من با او برگشتم در حالی که دست راست او در دست چپ من بود، چون به راه افتاده و مقداری راه رفتیم دیدم در طرف راست ما نهر آب سفید و صاف جاریست و درختان لیمو و نارنج و انار و انگور و غیر آن همه با ثمر و پر از میوه، در یک وقت با آنکه موسم آنها نبود بالای سر ما سایه انداخته بودند، رو به سید کرده گفتم: این نهر و این درختها چیست؟

فرمود: هر کس از موالیان ما که زیارت کند جد ما را و زیارت کند ما را، اینها با او هست.

پس گفتم: می خواهم سوآلی کنم.

فرمود: سوآل کن.

گفتم: شیخ عبدالرزاق مرحوم مردی بود مدرس، روزی نزد او رفتم، شنیدم که می گفت: کسی که در طول عمر خود روزها روزه باشد و شبها به عبادت بسر برد و چهل حج و چهل عمره به جای آورد و در میان صفا و مروه بمرسد و از موالیان و دوستداران امیرالمؤمنین علیه السلام نباشد برای او چیزی (ثوابی) نیست.

فرمود: آری، والله برای او چیزی نیست.

سپس از حال یکی از خویشان خود پرسیدم که او از موالیان امیرالمؤمنین علیه السلام است .

فرمود : آری او و هر که متعلق است به تو .

پس گفتم : سیدنا برای من مسئله‌ای است .

فرمود : پیرس .

گفتم : قرآء تعزیه امام حسین علیه السلام می‌خوانند که ( سلیمان اعمش ) آمد نزد شخصی و از زیارت سید الشهداء علیه السلام پرسید ، گفت : بدعت است . پس در خواب دید هودجی را در میان زمین و آسمان ، سؤال کرد که در آن هودج کیست ؟ گفتند به او که در هودج فاطمه زهراء و خدیجه کبری علیهما السلام هستند ، سؤال کرد : به کجا می‌روند ؟ گفتند : به زیارت امام حسین علیه السلام که امشب شب جمعه است و دید رقعها و کاغذهایی از هودج فرو می‌ریزد که در آنها نوشته شده : ( امان من النار لزوار الحسين علیه السلام فی لیلۃ الجمعة امان من النار یوم القیامه ) .

( یعنی امان است از آتش برای زوار امام حسین علیه السلام در شب جمعه و امان است از آتش روز قیامت ) .

گفتم : سیدنا این حدیث صحیح است .

فرمود : آری ، راست و تمام است .

گفتم : سیدنا ، پس هر کسی زیارت کند امام حسین علیه السلام را در شب جمعه برای او امان است از آتش ؟!

فرمود : آری ، واللّه و اشک از چشمان مبارکش جاری شد

و گریست .

گفتم : سیدنا مسئله ، یعنی سؤالی دارم پیرسم ؟

فرمود : پیرس .

گفتم : در سال هزار و دویست و شصت و نه توفیق حاصل شد به زیارت حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام رفته و آن حضرت را در ملک خراسان زیارت کردیم و در ( درود ) یکی از عربهای شروقیه را که از بادیه نشینان طرف شرقی نجف اشرفند ملاقات نموده و او را به مهمانی و ضیافت دعوت کردیم ، پذیرفت ، از او پرسیدیم : چگونه است ولایت حضرت رضا علیه السلام ؟! گفت : بهشت است و اضافه کرد و گفت : من پانزده روز است که سر سفره حضرت رضا علیه السلام نشسته و از مال او خورده‌ام ، چه حدّ دارد نکیر و منکر در قبر نزد من بیایند و ... گوشت و خون من از طعام آن حضرت روئیده در مهمانخانه آن جناب ، آیا این صحیح است ؟ علی بن موسی الرضا علیه السلام می‌آید و او را از منکر و نکیر خلاص می‌کند ؟!

فرمود : آری ، واللّه جدّ من ضامن است .

گفتم : سیدنا ، سؤال کوچکی دارم ، می‌خواهم پیرسم .

فرمود : پیرس ، سؤال کن .

گفتم : من که به زیارت حضرت رضا رفته و آن حضرت را

در مشهدش زیارت کردم ، مقبول است ؟

فرمودند : مقبول است ان شاء الله تعالی .

گفتم : سیدنا مسئله .

فرمود : بسم الله .

گفتم : حاج محمد حسین بزّاز باشی پسر حاجی احمد بزّاز

باشی که با من در آن سفر رفیق و شریک در خرج بود زیارتش

قبول است ؟

فرمود : عبد صالح زیارتش قبول است .

گفتم : سیدنا مسئله ، یعنی سوآلی دارم .

فرمود : بسم الله .

گفتم : فلانی که اهل بغداد و همسفر ما بود زیارتش قبول

است ؟ در جوابم چیزی نگفت . ساکت شد .

گفتم : سیدنا مسئله .

فرمود : بسم الله .

گفتم : این کلمه را شنیدی یا نه ؟ زیارت او قبول است یا نه ؟

باز هم جوابی نفرمود .

مرحوم نوری می نویسد : حاج علی بغدادی می گفت :

« که ایشان چند نفر بودند از اهل مترقین بغداد که در این

سفر هم پیوسته به لهو و لعب مشغول بودند و آن شخص مادر خود

را نیز کشته بود . »

حاج علی بغدادی می گفت : « همچنان صحبت کنان راه

می رفتیم تا رسیدیم به موضعی از جاده پهن و وسیع که دو طرف

آن بساتین ( بستان ها ) که مواجه بلده شریفه کاظمین است و

موضعی از آن جاده که متصل است به بساتین از طرف راست آن

که از طرف بغداد می آید و آنجا مال بعضی از ایتم سادات بود که

( حکومت ) به جور آن را داخل در جاده کرده بود ، لذا اهل تقوی

و ورع این دو شهر ( کاظمین و بغداد ) از راه رفتن در آن قطعه

جاده خودداری می کردند و از آن زمین ردّ نمی شدند ، ولی من

ملاحظه کردم که آن جناب در آن قطعه راه می رود ، با حال تعجب

گفتم : ای سید من ، این موضع مال بعضی از ایتام یعنی یتیم‌های سادات است و تصرف در آن روا نیست .

فرمود : بلی ، این موضع مال جدّ ما امیرالمؤمنین علیه السلام و ذرّیه او و اولاد ما است ، حلال است برای موالیان و دوستداران ما تصرف در آن .

حاج علی بغدادی می‌گفت : در نزدیکی آن مکان در ظرف راست باغی است مال شخصی که آنجا را باغ حاج میرزا هادی می‌گفتند ، حاج میرزا هادی از ثروتمندان معروف عجم بود که در بغداد ساکن بود .

گفتم : سیدنا ، راست است که می‌گویند زمین باغ حاج میرزا هادی مال حضرت موسی بن جعفر علیه السلام است ؟

فرمود : چه کار داری به این و از جواب گفتن اعراض نمود . همچنین حرکت کرده و به ساقیه آب رسیدیم که در آنجا از شط دجله برای مزارع و بساتین آب می‌کشند و از آنجا به بعد جاده به دو راه تقسیم می‌شود یکی راه سلطانی و دیگری راه سادات می‌نامند .

دیدم که آن جناب از طرف راه سادات حرکت کرد .

گفتم : بیائید از راه سلطانی برویم .

فرمود : من ، از این راه ، از راه خود می‌رویم ، به حرکت خود ادامه داده ، چند قدمی نرفته بودیم که خود را در صحن مقدّس در نزد کفشداری دیدیم در حالی که هیچ کوچه و بازاری را در مسیر راه مشاهده نکردیم ، پس هر دو داخل ایوان شده و از طرف باب المراد که در طرف شرقی و سمت پایین پاست وارد

رواق مطهر شدیم و آن بزرگوار زیاد مکث در آنجا فرموده و اذن دخول نخوانده و داخل حرم شد و دم در ایستاد و رو به من کرد و فرمود: زیارت بخوان.

گفتم: من سواد ندارم و قاری نیستم.

فرمود: برای تو بخوانم؟

گفتم: آری، مشتاقم.

پس فرمود: أدخل یا الله، السلام عليك یا رسول الله، السلام عليك یا امیر المؤمنین.

همچنین سلام کردند بر هر یک از ائمه علیهم السلام تا رسیدند در سلام به حضرت عسکری علیه السلام فرمود: السلام عليك یا ابا محمد الحسن العسکری.

آنگاه رو به من کرد و فرمود: امام زمان خود را می شناسی؟

گفتم: چرا نمی شناسم؟

فرمود: سلام کن بر امام زمان خود.

گفتم: السلام عليك یا حجة الله یا صاحب الزمان یا بن الحسن.

پس تبسم نمود و فرمود: عليك السلام و رحمة الله و برکاته.

سپس به حرم مطهر داخل شده و به ضریح مقدس چسبیده و آن را بوسیدیم، پس به من فرمود: زیارت کن.

گفتم: من قاری نیستم.

فرمود: زیارت بخوانم برای تو؟

گفتم : آری .

فرمود : کدام زیارت را می خواهی ؟

گفتم : هر زیارتی که افضل است مرا به آن زیارت ده .

فرمود : زیارت امین الله افضل است .

آنگاه مشغول خواندن شد و با صدای زیبایی که در روح انسان تأثیر می کرد فرمود : السلام علیکما یا امینی الله فی ارضه و حجّیته علی عبادہ... تا آخر آن را خواند .

در این هنگام که دیگر غروب شده بود چراغهای حرم را روشن کردند ، شمعها را دیدم که روشن است ولی روشنی حرم در آن شب از روشنی دیگری منور بود ، نور آن خورشید می درخشید و چراغها و شمعها مانند چراغی بودند که در آفتاب روشن کرده باشند .

حاج علی بغدادی می گفت : مرا این چنین غفلت گرفته بود که ملتفت هیچ یک از این آیات امامت نمی شدم ، وقتی از زیارت فارغ شدیم ، او از سمت پائین پا به پشت سر ضریح آمدند و در طرف شرقی ایستادند و فرمودند : آیا زیارت می کنی جدم حسین علیه السلام را ؟  
گفتم : آری ، شب جمعه است زیارت می کنم آن حضرت را .  
پس آن بزرگوار ( زیارت وارث ) را خواندند و من هم با او خواندم .

در این هنگام مؤذّن‌ها اذان مغرب گفتند ، پس از تمام شدن اذان آن سیّد محترم به من فرمودند : ملحق شو به نماز جماعت و نمازت را بخوان .

پس تشریف آورد در مسجد پشت سر حرم مطهر که در

آنجا نماز جماعت منعقد بود، دیدم که خود آن بزرگوار در طرف راست امام جماعت محاذی او ایستادند و نماز خود را انفرادی خواندند و من وارد صف اول جماعت شدم و نمازم را به پایان رسانیدم و دیگر آن سید را ندیدم.

از مسجد بیرون آمده و در حرم جستجویش کردم ولی دیگر او را ندیدم، قصد داشتم که دوباره ملاقاتش کنم و چند قرآنی (ریالی) به او بدهم و در صورت امکان شب را به مهمانی نگهدارم ولی ...

مرحوم نوری طبرسی می نویسد: حاج علی بغدادی می گفت: هنگامی که در دنبال آن سید بزرگوار می گشتم یکباره به خاطر آمد که آن سید (که) بود که این همه آیات و معجزات و نشانه‌ها از خود ظاهر ساخت و من متوجه و ملتفت به آنها نشدم، یک یک همه گذشته‌ها به خاطر آمد که من چگونه با تصمیم قاطع داشتم به بغداد می رفتم او مرا به اینجا برگرداند و او مرا با نام صدا می زد در حالی که تا آن روز او را ندیده بودم و او می گفت: تو از موالیان و دوستان مائی و می فرمود: من شهادت می دهم و چه بود آن نهر جاری و درختان میوه‌دار، در غیر موسم خود که همه آنها را با چشمان خود دیدم و نشانه‌های دیگری که برایتان نقل کردم، دیدن و مشاهدات عینی این همه معجزات آشکار سبب شد که من یقین کنم که او (حضرت مهدی علیه السلام) بوده است که موقع اذن دخول و بعد از خواندن زیارت و سلام بر حضرت عسکری علیه السلام به من فرمود که: امام زمان خود را می شناسی؟ چون گفتم: می شناسم، فرمود: سلام کن، چون سلام کردم تبسم



کرد و جوابم را داد .

حاج علی بغدادی می گفت : بعد از اینکه همه اینها را از نظر گذراندم و یک یک آنها را به خاطر آوردم ، با عجله تمام پیش کفشدار رفته و از حال جنابش پرسیدم که آیا از حرم بیرون رفت ؟ کفشدار گفت : آری ، او بیرون رفت و از من پرسید که آن سید رفیق تو بود ؟ گفتم : بلی .

دیگر او را پیدا نکرده و به خانه مهماندار خود آمده و شب را در آنجا بسر بردم ، چون صبح شد هر چه زودتر به حضور جناب شیخ محمد حسن کاظمینی رفته و آنچه را که دیده بودم برایش نقل کردم ، او دست خود را بر دهان من گذاشت و مرا از اظهار این قضیه نهی کرد که این قصه را مخفی بدار و در پیش همه کس افشاء مکن و برایم دعا کرد و فرمود : خداوند تو را موفق کند . ان شاء الله .

من آن قضیه را مخفی داشته و به هیچکس بازگو نکردم تا اینکه درست یک ماه از این قضیه گذشت و روزی در حرم مطهر نشسته بودم که سید جلیلی را دیدم که به نزدیک من آمد و رو بر من کرد و از من پرسید : که چه دیدی ؟ و اشاره به قضیه آن روز کرد . گفتم : چیزی ندیدم . باز اعاده کرد و گفت : در فلان روز چه دیدی ؟ باز من گفتم که چیزی ندیدم . در حقیقت آنچه را که دیده بودم انکار کردم ، پس از نظر ناپدید شد و دیگر او را ندیدم<sup>۱</sup>

۱ - این داستان متقنه و صحیحه را علامه مجلسی در بحار الانوار و مرحوم طبرسی نوری در کتاب جنة المأوی والنجم الثاقب و حاج شیخ عباس قمی در مفاتیح الجنان نقل نموده اند .

تَمَنّای  
وصال

## تمنای وصال

تمنای وصال کتاب قطوری است که (استاد اسدالله داستانی بنیسی) روی عشق و علاقه به (حضرت مهدی علیه السلام) از اشعار برگزیده خود و شعرای نامی ایران که در باره حضرت ولی عصر حجة بن الحسن العسکری علیه آلاف التحية و السلام سروده‌اند جمع آوری کرده و به مناسبتی بعضی از آن اشعار در آخر این کتاب (دیدار نورالمهدی) آورده شد :

### تاکی ...

تاکی به تمنای وصال تو یگانه  
 اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه  
 خواهد به سر آید شب هجران تو یانه  
 ای تیر غمت را دل عشاق نشانه  
 جمعی به تو مشغول ، تو غائب ز میانه

\*\*\*\*\*

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
يَا صَاحِبَ الزَّمَانِ أَدْرِكْنِي

وَإِنْ أَدْرَكْنِي الْمَوْتُ قَبْلَ ظُهُورِكَ فَأَتَوَسَّلُ بِكَ إِلَى اللَّهِ  
سُبْحَانَهُ أَنْ يُصَلِّيَ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَأَنْ يَجْعَلَ لِي كَرَّةً فِي  
ظُهُورِكَ وَرَجْعَةً فِي إِيَابِكَ لِأَبْلُغَ مِنْ طَاعَتِكَ مُرَادِي وَاشْفِي مِنْ  
أَعْدَائِكَ فَوَادِي.

### یا قائم آل محمد «ص»

یا صاحب الزمان مرا درک کن - اگر پیش از ظهور حضرتت  
اجل مرا درک کند به وسیله وجود مقدس و پاک تو متوسل  
می شوم به سوی خدای عز و جلّ که بر محمد و آل محمد درود و  
رحمت بفرستد و هنگام ظهور با برکت تو رجعت و بازگشت مرا  
به دنیا فراهم نماید تا طاعت تو را به گردن گیرم و دلم از انتقام  
دشمنانت شفا یابد .  
روحی فداک

اسدالله داستانی بنیسی

## « یک حدیث خوب و زیبا »

قبل از مطالعه این بخش کتاب به این حدیث خوب و زیبا که دل عاشقان امام زمان حضرت مهدی علیه السلام را شاد و مسرور می‌کند توجه فرمائید :

( ابو محمد فضل بن شاذان ) که از اصحاب مورد اعتماد امام رضا و امام جواد و امام هادی و امام حسن عسکری علیه السلام است و یکصد و هشتاد جلد کتاب ارزنده در دفاع از حریم ( تشیع ) نوشته است حدیث معتبری را از محمد بن علی ، از جعفر بن بشیر ، از خالد بن ابی عماره ، از مفضل بن عمر روایت می‌کند که مفضل می‌گوید :

چند نفر از خاصان امام صادق علیه السلام در خدمت آن حضرت بودیم ، صحبت از ظهور و قیام حضرت قائم علیه آلاف التحية و السلام پیش آمد ، گفته شد حال کسانی که عمر خود را در حال انتظار ظهور حضرت مهدی علیه السلام سپری کرده و در حال انتظار از دنیا رفته‌اند در زمان ظهور آن حضرت چگونه خواهند بود ؟

آنگاه امام صادق ناطق علیه السلام به سخن در آمد و فرمود :

إِذَا قَامَ ، أُتِيَ الْمُؤْمِنُ فِي قَبْرِهِ ، فَيُقَالُ لَهُ : يَا هَذَا ؛ إِنَّهُ قَدْ ظَهَرَ  
صَاحِبُكَ ، فَإِنْ تَشَاءُ أَنْ تَلْحَقَ بِهِ فَالْحَقْ ، وَإِنْ تَشَاءُ أَنْ تُقِيمَ فِي كَرَامَةِ

اللَّهُ قَائِمٌ !

چون آن حضرت قیام می‌کند ، به مؤمن در قبرش گفته می‌شود که ای مؤمن ؛ صاحب تو ( حضرت قائم ) ظهور و قیام کرده است ، اگر می‌خواهی به او ملحق شوی پس به او پیوند در جوار او قرار بگیر و اگر می‌خواهی در کرامت پروردگار اقامت کنی پس بمان ( مسلماً جای مؤمن آنجا هم خوب است ) .

### « یا مهدی »

گر نبینم چهره‌ات را در جهان  
قبل از آنکه جان دهم بر جانستان  
حتماً آییم من ( بنیسی ) آن زمان  
تا ببینم چهره‌ات را شادمان

## با آیاتی از قرآن شروع کنیم

قرآن کریم در حالات و وضعیّت روز قیامت می فرماید :  
 یَوْمَ لَا يَنْفَعُ مَالٌ وَلَا بَنُونَ إِلَّا مَنْ أَتَىٰ بِقَلْبٍ سَلِيمٍ وَأُزْلِفَتِ  
 الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ ۱

### « أُزْلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ »

حمد بود در خور جان آفرین      آنکه بود جان و جهان آفرین  
 جان و جهان نطق و بیان آفرین      خود ز عدم کون و مکان آفرین  
 زوست جهان اوست جنان آفرین  
 « أُزْلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ »

تا به ابد باد به احمد درود      آنکه بود شاهد غیب و شهود  
 ختم رُسل جلوه نور وجود      ای که ( محمد ) ز کفّت دل ربود  
 در حرمش روضه و رضوان بین  
 « أُزْلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ »

یا علی ای قبله دین روی تو      روی دل اهل یقین سوی تو  
 جان به طواف حرم کوی تو      اهل جهانند شناگوی تو  
 کوی تو شد گلشن خلد برین  
 « أُزْلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ »

فاطمه آن آیت حُسن و کمال      مشرق انوار بنور جمال  
ام ابیها بود آن خوش خصال      چون که بود بانوی کناخ جلال

روضه کویش شده حصن و حصین

« أُرِلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ »

آنکه سراپا وجودش نکوست      آنکه حسن نام و حسن خلق و خوست  
روی خدا با رخ او روبروست      گلشن دین را گل خوشرنگ و بوست

نوگل گلزار رسول امین

« أُرِلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ »

نور حسین است که چون رخ نمود      گشته همه نور سرای وجود  
با سر و جان گوی ز میدان رُبود      بود قیامش چو هزاران سجود

شد حرمش باغ جنان در زمین

« أُرِلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ »

سجده سجاد و عبادات او      گریه شیها و مناجات او  
جان جهان بود خرد مات او      حق چو عیان بود به مرآت او

قبله دین است و شه ساجدین

« أُرِلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ »

باقر علم نبی ای نور طور      ای که معارف ز تو کرده ظهور  
ای که توئی ساقی ماء طهور      منتظرم منتظر نفع صور

تا تو شوی ساقی ماء معین

« أُرِلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ »

حضرت صادق ششمین سرور است      اوست که در مذهب ما رهبر است  
اوست که بر مسند پیغمبر است      پیرو او از همه والاتر است

رونق از او یافته گلزار دین

« أُرِلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ »



موسی کاظم شه با عزّ و جاه      راه‌نمای دل مردان راه  
آنکه بود بر عمل ما گواه      هست سرا پا همه نور الیه

گلشن مینو بودش در نگین

« أُرْلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ »

آنکه ز حق نام نکویش رضاست      روضه او قبیله اهل دعاست  
با همه کس مونس و در هر کجاست      هشت بهشت از رخ او با صفاست

معنی رضوان و امام و مبین

« أُرْلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ »

خسرو بخشنده امام جواد      ابر کرم سرور با جود و راد  
هست به او چشم امید عباد      آنکه بود شافع روز معاد

داشت عیان نور جنان در جبین

« أُرْلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ »

هادی دین آئینه کردگار      در دو جهان نور هدی را مدار  
بود نقی آن نقویت شعار      نام علی مظهر پروردگار

ساحت خلد است از او عنبرین

« أُرْلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ »

خسرو دین شاه جهان عسکری      روشنی دیده جان عسکری  
نور دل حق طلبان عسکری      لطف خدا بر همگان عسکری

آن که جنان است ورا در یمین

« أُرْلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ »

مصلح کل از طرف کردگار      ( مهدی قائم ) شه با اقتدار  
دست خدا و به کفش ذوالفقار      می شود از مقدم آن شهریار

روی زمین رشک بهشت برین

« أُرْلِفَتِ الْجَنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ »

هشت و چهاری که نهان و عیان      حافظ دینند و امیر جهان  
جمله محیطند به کون و مکان      شد خجل از رفعتشان آسمان

( معجزه ) آل محمد «ص» ببین

« أُولَئِكَ الْأَجْنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ »

رحمت و جود و کرم کردگار      بیش ز باران هزاران بهار  
در همه دم باد به هشت و چهار      کز اثر قیض خداوندگار

هر یک از ایشان شده خلد آفرین

« أُولَئِكَ الْأَجْنَّةُ لِلْمُتَّقِينَ »

نقل از چهارمین اثر ( معجزه )

## « تمنای وصال »

عمریست شب و روز در این فکر و خیالم  
 آیا رسید آن روز، رَسَم من به وصالم  
 از وصل سخن گفته و بر وصل بنازم  
 از قیل گذشتم و ز قال است مقالم  
 از دوری دلبر دل من سخت غمین است  
 و ز دوری او در غم و اندوه و ملالم  
 من تشنه ( می ) نیستم و عاشق دلداری  
 من عاشق آن مهر بگردون و جلالم  
 از حشمت او وه چه بگویم که جمال است  
 سرتاسر او، عاشق آن حُسن و جمالم  
 هر جا روم او را به خیال آرم و بینم  
 از دیدن او شاد چو آهوی غزالم  
 مجذوب و یم فصل و فصالم همه حرف است  
 از شدت جذب مه آن ماه هلالم  
 خورشید دلش قلب مرا آب روان کرد  
 از چشمه او سر زده چون آب زلالم  
 از دستش اگر آب خورم غصّه ندارم  
 این است غم دور از آن ماه مثالم  
 من شیر خدا هستم و نامم ( اسدالله )  
 عمریست شب و روز به تمنای وصالم  
 نقل از باغستان بنیسی

## « منتظران را به لب آمد نفس »

ای مدنی برقع و مکی نقاب  
 سایه نشین چند بود آفتاب  
 منتظران را به لب آمد نفس  
 ای ز تو فریاد به فریاد رس  
 سوی عجم ران منشین در عرب  
 زرده روز اینک و شب‌دیز شب  
 ملک بر آرای و جهان تازه کن  
 هر دو جهان را پراز آوازه کن  
 سگه تو زن تا امرا کم زنند  
 خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند  
 ای تن تو پاک‌تر از جان پاک  
 روح تو پرورده روحی فداک  
 راهروان عربی را تو راه  
 تاجوران عجمی را تو شاه  
 ای شب گیسوی تو روز نجات  
 آتش سودای تو آب حیات  
 عقل شده شیفته روی تو  
 سلسله شیفتگان موی تو  
 لب بگشا تا همه شکر خورند  
 ز آب دهانت رطوبت تر خورند

ای گهر تاج فرستادگان  
 تاج ده گوهر آزادگان  
 هر چه ز بیگانه و خیل تواند  
 جمله در این خانه طفیل تواند  
 ای نفست نطق زیان بستگان  
 مرهم سودای جگر سوختگان  
 خاک ذلیلان به تو گلشن شود  
 چشم عزیزان به تو روشن شود  
 ما همه جسمیم ، بیا ! جان تو باش  
 ما همه موریم ، سلیمان تو باش  
 شحنه توئی قافله تنها چراست ؟  
 قلب تو هستی علم آنجا چراست ؟  
 خیز و شب منتظران روز کن  
 طبع ( نظامی ) طرب افروز کن  
 حکیم نظامی گنجوی

### «توسل به پیشگاه حضرت ولی عصر عج»

ای بلند از عرش اعلا رتبه اعلاى تو  
 ماسوا مست از نگاه نرگس شهلاى تو  
 کی بتابد شعله شمشیر خون بالای تو  
 ای قباى پادشاهى راست بر بالای تو  
 زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

ای یگانه مظهر اوصاف خلاق احد  
 لم یلد مثلك پسندیده است الله الصمد  
 منزوی تا کی اگر از چشم تو ایماء رسد  
 آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دمد  
 در کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو  
 تا به کی در پرده یا شمس الهدی بدرالدجا  
 ای وجود نازنینت ملتجایان را رجا  
 گر ز صیت عدل تو پر باشد عالم جا بجا  
 جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا  
 سایه اندازد همای چتر گردون سای تو  
 ای وجودت قبله جان و جهانی را مطاف  
 گر چه از ما سر نزد در آستانت جز خلاف  
 جهل اگر انکار ورزد عقل دارد اعتراف  
 از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف  
 نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو  
 بارش رحمت بما از ابر فیضت می‌رسد  
 غنچه توحید در گلزار مهرت می‌دمد  
 طایر نصرت مدام از دولتت پر می‌زند  
 آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد  
 طوطی خوش نغمه یعنی لعل شکر خای تو  
 بی تو کار جمع چون زلف پریشان در همست  
 قسامت آزاد سرو شرع پیغمبر خمست

ظلمت است آفاق تا مهر جمالت مبهمست  
 گر چه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست  
 روشنائی بخش آب اوست خاک پای تو  
 خاکسارانند در پایت شهان تاجدار  
 رزق خوارانند از یمنت همه خرد و کبار  
 بی زلال لعل نوشین تو کوثر شرمسار  
 آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار  
 جرعه بود از زلال جام جان افزای تو  
 هر دلی کو بر خدنگ غمزوات آماج نیست  
 در طواف کعبه عشقت امیر حاج نیست  
 روز روشن بی تو کی گویم چو لیل داج نیست  
 عرض حاجت در حریم حرمت محتاج نیست  
 راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو  
 شاه دین گر با گدایش مهربانی می کند  
 بیش از این در حضرتش رطب اللسانی می کند  
 خواجه حافظ را ( یتیمت ) همزبانی می کند  
 خسروا پیرانه سر ( حافظ ) جوانی می کند  
 بر امید عفو جانبخش گنه فرسای تو  
 ای شه ملک دو عالم وی امیر کامیاب  
 یادم آمد قصه جانسوز آل بو تراب  
 خود نمی دانی مگر آن حال در شام خراب  
 عمهات زینب چه سان شد وارد بزم شراب  
 ای جهانی مست و مخمور از سر سودای تو

مجلس عیش و طرب ساقی و می چنگ و رباب  
 خاطر لیلای داغ اکبرش در پیچ و تاب  
 خواهرانت دست و بسته عمه‌هایت بی نقاب  
 بود زنجیر گران در گردن مالک رقاب  
 ای جهان تاریکتر بی روی مهر آرای تو  
 داد از آن بزم جفا دانی که چه بیداد شد  
 خانه اسلام و دین بر باد و کفر آباد شد  
 گردش گردون به کام قوم بد بنیاد شد  
 حکم زندیقی به قتل سید سجاد شد  
 شد قیامت‌ها به پا، بر عمه کبرای تو  
 ای خبر بر مبتدا، وی خاتم اثنتی عشر  
 وی به امعان نظر از سر و پیدا با خبر  
 بار دیگر کن بر آن بزم جفا یکدم نظر  
 سر حق، سر را ببین بر طشت زر شد جلوه گر  
 آه آه از سرگذشت وارث یحیای تو  
 ای شه کون و مکان یا حجة الحق الأمان  
 بی کسانت دستگیر جور و ظلم ناکسان  
 دور از چشم تو ای دانای اسرار جهان  
 یک سؤالی کرد از دربار حکمت خیزران  
 در جوابش حیف خالی بود شاهای جای تو  
 ای ز بودت طاق عرش و فرش و نه قباب  
 شکوه‌ها دارد (یتیم) از دور این کون خراب



آتش حسرت به دل از غیبت در التهاب  
 کاش آن فرعون ثانی را تو خود دادی جواب  
 چون کلیم ای تیغ ثعبان در ید بیضای تو  
 شعر از مولانا یتیم  
 نقل از هدیه بنی هاشم، ج ۲

### « یوسف گمگشته »

یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم مخور  
 کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور  
 این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن  
 وین سر شوریده باز آید به سامان غم مخور  
 دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت  
 دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور  
 هان مشو نومید چون واقف نه از سرّ غیب  
 باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور  
 در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم  
 سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور  
 گر چه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید  
 هیچ راهی نیست کانرا نیست آسان غم مخور  
 (حافظا) در کنج فقر و خلوت شبهای تار  
 تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور  
 حافظ شیرازی

## « مژده ای دل »

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید  
 که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید  
 از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش  
 زده ام فـالی و فریادرسی می آید  
 ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس  
 موسی اینجا به امید قبسی می آید  
 هیچ کس نیست که در کوی تو اش کاری نیست  
 هر کس آنجا به طریق هوسی می آید  
 کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست  
 اینقدر هست که بانگ جرسی می آید  
 خبر بلبل این باغ بپرسید که من  
 ناله ای می شنوم کز قفسی می آید  
 حافظ شیرازی

## « زهی خجسته زمانی »

زهی خجسته زمانی که یار باز آید  
 به کام غمزدگان غمگسار باز آید  
 به پیش خیل و خیالش کشید ابلق چشم  
 بدان امید که آن شهسوار باز آید  
 مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد  
 بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من  
 ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید  
 دلی که با سر زلفین او قراری داد  
 گمان مبر که در آن دل قرار باز آید  
 چه جورها که کشیدند بلبلان از دی  
 به بوی آنکه دگر نوبهار باز آید  
 حافظ شیرازی

## «دنيا گلستان می شود»

ای (بنیسی) شاد باش دنیا گلستان می شود  
 وقتی (مهدی) از پس پرده نمایان می شود  
 آسمان لطف خودش را بر زمین ریزد فرو  
 هم زمین، هم آسمانها نور باران می شود  
 هر که باشد در زمین و هر که هست در آسمان  
 با ظهور (حضرت مهدی) خندان می شود  
 نعمت خود را خداوند بر زمین نازل کند  
 خوردنی، نوشیدنی هر جا فراوان می شود  
 فقر از بین می رود و جمله می باشند غنی  
 هر غنی بخشنده باشد صاحب احسان می شود  
 ظلم و جور هرگز نباشد ذره ای روی زمین  
 بنده و مولی ز عدلش جمله یکسان می شود  
 جهل از بین می رود و علم و حکمت جای او  
 می نشیند مرد و زن و بچه فرزندان می شود

بوده یک سلمان در عصر پیامبر راستگو  
 در زمان قائمش هر شخص سلمان می شود  
 غصه‌ها از بین رود و عمرها باشد دراز  
 هر دلی یابد صفا - دلها درخشان می شود  
 آن زمان گویند هر چیزی دهند بر صلوات  
 گر چینی هم نباشد حتماً ارزان می شود  
 گرگ و میش با هم بخوابند گوشه‌ای در آشیان  
 این به آن کاری ندارد ، خان ، طرخان می شود  
 آن زمان اسلام دنیا را فرا گیرد به خود  
 غیر اسلام جمله مکتبها پریشان می شود  
 این خبر ( اسلام یعلوا و لا یعلی علیه )  
 مثل خورشید آن زمان هر جای تابان می شود  
 اصگران یک می شوند و ازهران هر دو یکی  
 نور دو ازهر به دو اصغر شتابان می شود  
 عارفان بر وجد آیند آن زمان با شوق و ذوق  
 معرفت هر جای عالم پرتو افشان می شود  
 عشق چهره می‌گشاید رخ نماید در جهان  
 عاشقان در عشق خود ثابت بدخشان می شود  
 ای ( بنیسی ) هر چه گفتی می شود آخر زمان  
 گر نباشی قبر تو حتماً گلستان می شود  
 « داستانی بنیسی »

## « جام جهان نمای جم »

صورت شاهد ازل ، جلوه گر از جمال تو  
 معنی حُسن لم یزل ، در خور خط و خال تو  
 جام جهان نمای جم ، ساغر درد نوش تو  
 طلعت لیلی قدم ، آئینه مثال تو  
 کوکب درّی فلک ، شمع در سرای تو  
 سرمه دیده ملک خاک زه نعال تو  
 عرصه فرش ساحت گوشه نشین گدای تو  
 قبه عرش حلقه منطقه جلال تو  
 دفتر علم و معرفت نسخه حکمت و ادب  
 نقطه مهملی است در دائره کمال تو  
 ماه دو هفته بنده حسن یگانه روی تو  
 پیر خرد به معرفت کودک خردسال تو  
 ررف عقل پیر اگر از سر سدره بگذرد  
 باز نمی رسد یقین به مقدم خیال تو  
 گلشن جان نمی دهد چون تو گلی دگر نشان  
 خلد چنان نیرورد سرو به اعتدال تو  
 خضر اگر چه زندگی ، ز آب حیات یافته  
 باز کند دوندگی ، در طلب زلال تو  
 ای به فدای ناز تو و آن دل دلنواز تو  
 سوخت ز سوز عشق تو (مفتقر) نوال تو

دیوان کمپانی

## « دیده بر آسمان حجاز »

چشم سرم ندیده نگارا جمال تو  
 چشم دلم شده روشن بر کمال تو  
 چشم سرم نشود کور و بی بصر آنکه  
 دوزم ورا به سوی تو و خط و خال تو  
 یک عمر دست و پا زده‌ام بر غم فراق  
 باشد که یک شبی برسم بر وصال تو  
 قدر فلک به پیش من از قدر تو کم است  
 من زنده‌ام به این که بگوئی کیف حال تو  
 دیده بر آسمان حجازم چه شب چه روز  
 شاید که چشم من بیفتد بر هلال تو  
 پنجاه سال ز عمر عزیزم گذشته است  
 با این امید که آنی نشینم ظلال تو  
 هر جا که (سیدی) و بزرگی بدیده‌ام  
 چشمی به او بدوخته‌ام بر خیال تو  
 ای جلوه تمام عیار بزرگان دین ما  
 گویای زنده ز آنان توئی و اعتدال تو  
 ای عصره عصاره سیزده وجود پاک  
 جام و جمّی و جمع شده‌اند بر جمال تو  
 کی می‌شود (بنیسی) تشنه به تشنگی  
 خشکیده لب برسد به آب زلال تو

باغستان بنیسی

## « ای یار خوش قامت ما »

الا ای یار خوش قامت بیفراز قد رعنا را  
 تو با آن قد پرافرازی به حال آور دل ما را  
 الا ای یار خوش لهجه زبان بگشا کلامی گو  
 صلای جاء حق برزن گلستان کن تو دنیا را  
 الا ای دلبر زیبا به زیبایی طنین انداز  
 چه زیبایی ! همه زیبا بینند تا تو زیبا را  
 الا ای دلبر عالم که دل بردی ز عشاقان  
 بیا تا ما بریم از یاد افسونهای لیلا را  
 الا ای نور عالم قلب ما را روشنائی ده  
 به نور حق ، به دید دل بینیم ما همه جا را  
 الا ای نور رخشنده که بی تو هست جهان ظلمت  
 که ما گم کرده ایم منزل دلالت کن به آن ما را  
 الا ای راعی شیعه تشکل بی تو پاچیده  
 بیا سامان بده ما را و ضبطش کن رعایا را  
 الا ای داعی سوی الی الله دعوت اعلان کن  
 به دعوی خودت برچین بساط جنگ و دعوا را  
 الا ای ماه ما ، تا کی به پشت ابرها مانی ؟  
 به اذن حق ظهوری کن بینیم ماه سیما را  
 الا ای شاه انس و جان تفقد از ( بنیسی ) کن  
 رضای حق رضای توست ببخش بر او عطایا را  
 دیوان داستانی بنیسی

## « دردمند است بنیسی »

کیست بسیند رخ زیبای تو را جان ندهد  
 کیست عاشق شود جان به جانان ندهد  
 ای دریغ عاشق صادق نبود آنکه نهان  
 جان خود را به کف معشوقه پنهان ندهد  
 من و تو نیست و نمی باشد در مکتب عشق  
 کلمه ( ما ) چه گران باشد ، ارزان ندهد  
 عین و شین و قاف ظاهر نبود کلمه عشق  
 آن که سخت آن را بدست آورد آسان ندهد  
 زلف و خط و خال و غمزه اصطلاح شعر است  
 واژه های شعر را کس بر ضمیران ندهد  
 روح پنهان در پس این واژه ها خوابیده است  
 آنکه بیدارش کند بر فرّ نعمان ندهد  
 گر گدا یابد از این الفاظ مفهوم دگر  
 سوژه آن را به جاه شاه و سلطان ندهد  
 دل و دلبر و نگار و می دو هفت ساله  
 کلمه های شعرا بیدار به دیدان ندهد  
 شوق و مرغ سحر و مطرب و نی هجر و فراق  
 بسوسه را از لب یار شاعر به بستان ندهد  
 هر که از سوژه عشاق ندارد خبری  
 سوژه را گیرد او جان به جانان ندهد



درد مند است ( بنیسی ) چو همه عشاقان  
 درد خود را نفروشد و به درمان ندهد  
 نقل از باغستان بنیسی

## «نگار کی آید؟»

ز پشت پرده غیبت نگار کی آید؟  
 به سرپرستی شیعه آشکار کی آید؟  
 زهی خجسته زمانیت زمان آمدنش  
 به پیش غمزدگان غمگسار کی آید؟  
 زمان هجر چه وقت سر رسد خداوندا  
 برای یاری ما انتصار کی آید؟  
 چه وقت از بر کعبه صدای ( جاء الحق )  
 به گوشهای همه استوار کی آید؟  
 برای دیدن آن ماه هزاران هزار چشم  
 به کعبه دوخته شد ماهوار کی آید؟  
 برای امت جدش نشاط آور گل  
 به سرپرستی ما شهسوار کی آید؟  
 چه خون دل که نخورد دوستان ز فرقت او  
 برای دیدن دوست ، دوستدار کی آید؟  
 به دادخواهی مظلوم ز ظالم بدکیش  
 برای دادرسی داد یار کی آید؟  
 به نام نامیش هر روز هزار بار درود  
 به نام نامی ما نامدار کی آید؟

خدای ما ، تو بهاری برای ما بفرست  
 نقاب گو فکند آن بهار کی آید ؟  
 به شیعه فخر بود ظهور و غیبت او  
 عظیم فخر ظهور است افتخار کی آید ؟  
 سعادت است برای تمامی عالم  
 برای غایت بخت ، بختیار کی آید ؟  
 نشسته بر سر راهش ( بنیسی ) چشم به راه  
 بپرسد هر که بیاید ، نگار کی آید ؟  
 نقل از باغستان بنیسی

## « هر کس که به دیدار تو آمد »

هر کس که تو را راهبر خویش گزیند  
 غیر از تو دگر رهبر دیگر نگزیند  
 هر کس که تو را نقش کند بر دل پاکش  
 دیگر به دلش غصه و غمها نتشیند  
 هر کس که زخمت را به دل و دیده ببیند  
 دیگر رخ نامحرم و اغیار نبیند  
 هر کس که بچیند ز گلستان تو برگی  
 دیگر گل و لاله ز گلستان نچیند  
 هر کس که به اخلاص به تو راه بیاید  
 دیگر ز ره راه رهینان برهیند  
 هر کس که به دیدار تو آمد ز ره دل  
 غیر از تو دیگر هیچ در آفاق نبیند

هر کس چو ( بنیسی ) به دیدار تو دل بست  
 هر جا ، همه جا جز رخ تو هیچ نبیند  
 نقل از باغستان بنیسی

## « ای غایب از نظر »

ای غایب از نظر ، نظرت را ز ما مدار  
 ما را به خود مگذار ، ز ما دیده بر ندار  
 هیچیم ، هیچ بی تو و بی انتظار تو  
 ما را چه آید ، از دست غیر انتظار  
 ای اعتبار ما دو جهان فخر و عزّ ما  
 در بین دیگران کنیم همه بر تو افتخار  
 دلهای ما چو بدنهایمان نحیف  
 از دوریت چگونه بسین گشته انکسار  
 گر تن ز ما تو نمان کرده‌ای شها  
 وز مهر لطف خودت را به ما بدار  
 تنهای ما به فدای تنت شود  
 جانهای ما به فتای تو تاجدار  
 جان چیست و تن چه باشد تا فدا کنیم  
 بر عشق تو چه کنیم این است جمله بار  
 ساید ( بنیسی ) سر به در آستان تو  
 آنکه که بسیند او سر آوردی انتظار  
 نقل از باغستان بنیسی

## « پادشاه دلتوازان خواهد آمد »

خستگان عشق را ایام درمان خواهد آمد  
 غم مخور آخر طیب دردمندان خواهد آمد  
 آنقدر از کردگار خویشتن امیدوارم  
 که شفا بخش دل امیدواران خواهد آمد  
 باغبانا سختی دی ماه سی روز است و آخر  
 نوبهار و نغمه مرغ خوش الحان خواهد آمد  
 بلبل شوریده دل را از خزان برگو ننالد  
 باغ و صحرا سبز و این دنیا گلستان خواهد آمد  
 بوی پیراهن رسید و زین بشارت گشت معلوم  
 یوسف گم گشته سوی پیر کنعان خواهد آمد  
 دردمندان ، مستمندان ، بی پناهان را بگویند  
 مصلح عالم ، پناه بی پناهان خواهد آمد  
 از خدا روز فرج را ای فلج کاران بخواهید  
 کاین جهان روزی کسی را تحت فرمان خواهد آمد  
 سخت آمد طول غیبت بر تو می دانم مخور غم  
 موقع افشاء این اسرار پنهان خواهد آمد  
 تلخی هجران شود شیرین به روز وصل جانان  
 صبح صادق از پی شام غریبان خواهد آمد  
 کساخهای ظلم ویران می شود بر فرق ظالم  
 ( مهدی موعود ) غمخوار ضعیفان خواهد آمد

این چراغ از صرصر بیداد خاموشی ندارد  
 آن که عالم را نماید نورباران خواهد آمد  
 نیست شک ، از عمر این دنیا اگر یک روز ماند  
 ذات قائم حجت خلاق سبحان خواهد آمد  
 صبر کن یا فاطمه ای بانوی پهلو شکسته  
 قیامت با شیشه دارو و درمان خواهد آمد  
 اینقدر آخر منال از ضربت بازو و پهلو  
 مونس تو پادشاه دلتوازن خواهد آمد  
 محسنا ، از ضربت مسمار گر مقتول گشتی  
 عنقریب دادخواه بی گناهان خواهد آمد  
 اصغرا ، از ضربت زخم گلو دل را مسوزان  
 غم مخور مرهم گذار زخم پیکان خواهد آمد  
 گفت با زینب رقیه یک شبی در شام ویران  
 عمه بابم کی به سر وقت یتیمان خواهد آمد  
 کودکان شام هر یک با پدرها سوی منزل  
 باب من کی بهر دلداری طفلان خواهد آمد  
 ( هاشمی ) را نام حسین هر آن بر دفتر رقم زد  
 چشم او با چشم خامه هر دو گریان خواهد آمد  
 هاشمی خراسانی

## «کجائی ای نگار من، گل من و بهار من»

نشسته‌ام به پای گل ، گلست در کنار من  
 ولی ز گل چه فایده که نیست گل‌عذار من  
 فلک کنون که از جفا بریده راه یار من  
 کجائی ای نگار من ، گل من و بهار من  
 که بی تو گل به پیش من کم است ز آن که خارها  
 پری رخان گشوده رو تجملات باغ بین  
 بیا و پرده بر فکن شکوه و دشت و راغ بین  
 نوای بلبلان به باغ و های و هوی زاغ بین  
 در این میان دل مرا چو لاله پر ز داغ بین  
 که از فراق می‌کشم چه آه و پر شراره‌ها  
 تو رو نهفته‌ای ز من ، من از تو دور نیستم  
 نهان ز دیده‌ای ولی ز قلب کور نیستم  
 اگر چه پیش چشم سرنئی و زور نیستم  
 چو در حجاب و پرده‌ای خوش از سرور نیستم  
 بیا پرده بر فکن به کوری هزارها  
 من از زمانه عاریم ، چو در میان تو نیستی  
 ز باغ و گل فراریم ، چو در میان تو نیستی  
 ز حد گذشت خواریم ، چو در میان تو نیستی  
 ببین به آه و زاریم ، چو در میان تو نیستی  
 که ریزد اشک چشم من چو ابر در بهارها

بهار با صفا شود ولی بهار من توئی  
 چمن چه پیش چشم من که مرغزار من توئی  
 ز سرو و کاج و زیمران هم اختیار من توئی  
 مراست دل اسیر تو که طرفه یار من توئی  
 من از رخ تو دلخوشم نه از گل و زهارها  
 خوش است روی گل، ولی تو گلعدار خوشتری  
 ز آب رنگ یاسمن هزار بار خوشتری  
 بهار و هر چه دارد او تو از بهار خوشتری  
 بهار را خزان بود ز روزگار خوشتری  
 تو خرمی و بگذرد هزار روزگارها  
 تو هم بهار و هم گلی تو هم نوای بلبل  
 تو سوسنی تو سنبل، تو شور و نای سلسلی  
 تو حسن شوخ و شنگلی تو وجد عاشق خلی  
 عجب نباشد این همه تو زیب کل فی کلی  
 بدون تو چه سایه و چه بید و چه چنارها  
 به هر کسی که پنگرم گرفته خو به دلبری  
 سپرده اختیار دل به یار نازپروری  
 گهی به پای گل، گهی به سایه صنوبری  
 به عیش عندلیب و گل کنند خوش برابری  
 من و دل و خیال دل به گوشه و کنارها  
 نشد کسی که بر توان نمود گفتگوی دل  
 نشد کسی که داند او به کیست آرزوی دل

نشد کسی که آشنا ز دل شود به خوی دل  
 چو کس ندیده و کند سخن ز جستجوی دل  
 لب از بیان بیستم و کشیدم انتظارها  
 کشیدم انتظار تا ورق دگر ورق شود  
 رخ تو جلوه گر همی چو خورگه شفق شود  
 جهان جهان دیگری به عکس ما سبق شود  
 وظیفه بشر همه به دهر یک نسق شود  
 به ذیل ظلّ تو کنم ز زندگی شکارها  
 به یاری تو آن زمان بهار با صفا شود  
 که هر چه اختیار دل بود از آن ما شود  
 عنان جاه و قلدری ز دستها رها شود  
 بساط قرب و منزلت ز عاشق و گدا شود  
 ز گرد پای بد منش ، برون کش دمارها  
 بیا بیا که جان ما فدای خاک پای تو  
 بین چه جشنها ، به پا کنیم ما برای تو  
 قصیده خوان غزل سرا تمام از برای تو  
 لبالب از شغف همه ز شاه تا گدای تو  
 ز هر طرف به نام تو کنند افتخارها  
 به توست آرزوی هر کمال و هر تعقلی  
 چو تو مدیر سیر در ترقی و تکاملی  
 تو وارث محمدی ، تو پور میر دلدلی  
 تو قاطع تکاثری ، تو قاطع تجاهلی  
 تو خون ستانی از همه به خون جان نثارها



تو آن سترگ حجّتی تو آن بزرگ آیتی  
تو برگزیده خلقتی ، تو نامزد به رایستی  
تو صاحب ولایتی تو هادی هدایتی  
تو قائم امامتی تو مخزن شجاعتی  
تو ناجی جماعتی ز ظلم بد شعارها  
بساط جلوه وجود از اول قدم توئی  
قرارگاه حکمت از مبادی حکم توئی  
صوامع ملایک و مساجد امم توئی  
امور را مسلطی چو حاکم رقم توئی  
به توست امر حکم هر خفا و آشکارها  
الا که پاک مظهری ز ذات کردگار من  
هم این جهان هم آن جهان توئی و لطف یار من  
تو آگهی ز سرّ من تو واقف از شعار من  
رواست تا به کی مگر سیاه روزگار من  
به دست اهل کید و کین که عالمی بکارها  
(صفائیا) اگر چه کم بود هر آنچه گوئیا  
به اختیار دار کل ز امر موجد الثری  
کجا رسد مدیح تو به شأن نسل قل کفی  
کنون که بزم انس دل گرفته‌ای بجزو دوا  
به دردها و زخم‌ها و قلب جرحه‌دارها  
نقل از دیوان صفائی

## « از مصر به کنعان آی »

کی رسد هجرت به پایان وانهی هجران را  
 کی تو با وصلت کنی ظاهر همی ایمان را  
 چشم بر راه تو ما دوخته‌ایم خرد و کبیر  
 کی شود ظاهر شوی روشن کنی چشمان را  
 دین احکام خدا هم چشم بر راه توست  
 کی تو با آمدنت شاد کنی قرآن را  
 ما گرفتار بلا گشتیم شفا از ما به دور  
 دردمندیم دست گیر آور به ما درمان را  
 بی تو گویا سر نداریم در بدن سر گشته‌ایم  
 تو بیا سامان بده این جمله سرگردان را  
 خسته از دست رقیبان جمله باشند شیعیان  
 کی تو راحت می‌کنی این جمله دل خستان را  
 کی شود آخر ز مصرت رو به کنعان آوری  
 تا کنی شادان دل پژمرده کنعان را  
 بی تو گشته کلبه احزان همه دل‌های ما  
 کی چراغانی کنی تو کلبه احزان را  
 بی تو این دور و زمان بر ما فشار آرد بدان  
 گر بیایی نخوریم درد و غم دوران را  
 ما به که گوئیم درد خود ایا صاحب زمان  
 بهتر است بر تو بگوئیم هر غم پنهان را

غم پنهانی ما این است بی جانیم همه  
 جان ما جان تو است جان بده بیجان را  
 جان به جانان می سپارد هر کس از دنیا رود  
 ما از اوّل بر تو دادیم روح و جسم و جان را  
 روح و جسم (داستانی) هست فدای موی تو  
 زین رشته او بدست آرد دل جانان را  
 نقل از دیوان داستانی بنیسی

### « ای شمع جهان افروز بیا »

وی شاهد عالم سوز بیا	ای شمع جهان افروز بیا
شد روز ظهور و پروز بیا	ای مهر سپهر قلمرو غیب
امروز توئی فیروز بیا	ای طائر سعد فرخ رخ
ای خود شب ما را روز بیا	روزم از شب تیره تر است
از ما همه چشم مدوز بیا	ما دیده به راه تو دوخته ایم
ای علم و ادب آموز بیا	عمریست گذشته به نادانی
من (مفتقر) رنجور توأم	
تا جان به لب است هنوز بیا	

دیوان کمپانی

### « ای خاک دُرت جام جم ما »

آیا خیرت هست از غم ما	ای خاک درت جام جم ما
آسوده تو از بیش و کم ما	ما جمله اسیر کمند توایم
وز ناله و آه دمام ما	ای سینه لبالب غم تو

با ساز غمت دمساز شدیم      ای راز و نیاز تو محرم ما  
درد تو علانیه عین دوا      زخم تو معاینه مرهم ما  
لطف تو نشاط بهشت برین      قهر تو عذاب جهنم ما

خرم دل (مفتقر) از غم توست

فریاد از این دل خرم ما

دیوان کمپانی

### « چرا گشتی ز ما پنهان »

الا ای حجت رحمان کجائی      الا ای صاحب دوران کجائی  
به جان ما فتد درد و گدازت      توئی از ما بلا گردان کجائی  
جهان بر جان تو بسته است آری      جهانی، جمله در یک جان کجائی  
میان ما و تو افتاده حائل      ز ماهست این همه نقصان کجائی  
عتان از دست ما رفته از این هجر      درازا شد غم هجران کجائی  
شده کشتی ما در موج طوفان      رهان ما را، تو کشتییان کجائی  
دوای دردمندان از تو باشد      ز ما درد و ز تو درمان کجائی  
تو گر آئی دوا را ما چه خواهیم      نیائی گر کنیم افغان کجائی

(بنیسی) گو به پنهانی به (مهدی)

چرا گشتی ز ما پنهان کجائی

نقل از باغستان بنیسی

### « یا مهدی یا صاحب الزمان »

عمریست عاشقانت چشم به راه هستند

مهدی بیای گویند، پیویای راه هستند

گاهی به خلوت آیند ، تا اشک و آه ریزند  
 گاهی به جمع مردم ، در انتباه هستند  
 باشد سرود آنان عَجَلِ عَلِي ظَهْرِك  
 یا این سرود گویا ، در رزمگاه هستند  
 یا (مهدی) زمانه کی می شود بیائی  
 بینی که عاشقانت ، در اشک و آه هستند  
 عمر بشر سر آمد ، اما نیامدی تو  
 یاران در انتظارت ، در پایگاه هستند  
 ای مظهر عدالت از ظلم دشمنان بین  
 دوستان با وفایت ، در جان پناه هستند  
 از لطف حق طلب کن ظاهر شود وجودت  
 بنگر که شیعیانت در ایستگاه هستند  
 آقا ز نام نامیت دشمن هراس دارد  
 بین ظالمان ز عدلت ، در پرتگاه هستند  
 ای پادشاه عالم ، عالم در انتظار است  
 مخصوص شیعیانت ، در دیدگاه هستند  
 مظلومیان تماماً در انتظار عدلند  
 از بهر دادخواهی ، در دادگاه هستند  
 یک عمر هست (بنیسی) دیده به راه دارد  
 صدها هزار چون او دیده به راه هستند

## «خوش آمدنیمه شعبان خوش آمد»

خوش آمد نیمه شعبان خوش آمد

همه گویند شه شاهان خوش آمد

تمام شیعیان هر جا که باشند

به لب خنده به دل شادان خوش آمد

دل هر عارف وارسته امروز

به سوی حق کند طیران خوش آمد

به یاد هر ضعیف و ناتوانی

بسیفتد آید سلطان خوش آمد

به قرآنی که مانده در کناری

بیامد ناطق قرآن خوش آمد

بیامد رحمت و نور الهی

ز سوی خالق رحمان خوش آمد

بگویم بر همه شایستگان من

که شاد باشید آن شایان خوش آمد

به آنان که زنند دم ز علم و دانش

به آنان گویم آن فرزندان خوش آمد

بیایید دسته جمعی پیشوازش

رویم گوئیم به ما رخشان خوش آمد

به عارفها و عاشقها گویم

ببینید مظهر عرفان خوش آمد

هر آنکه او را شناسد حق داند  
به دین حق پشتیبان خوش آمد  
کند اسلام را هر جا پیاده  
به شیعه می دهد او جان خوش آمد  
به جان من ( بنیسی ) نیم شعبان  
بیاید جان از جانان خوش آمد

### « کجائی تو کجائی تو کجائی »

الا ای صاحب دوران کجائی ؟

چه باشد پیش ما از غیب بیائی  
که ما هستیم سرگردان بی تو  
تو را از دل کنیم هر دم صلائی  
بیا از حال ما جویای دل کن  
که تو هستی به دلها آشنایی  
بیا تا ما به دامن تو افتیم  
مثال کودکان زیر پای  
ز غم آنی نداریم تاب و طاقت  
ز تو خواهیم ز غم ما را رهایی  
شدیم بی کس و کس از ما نباشد  
بیا ای همه کس با ورائی  
به دیدار تو باشیم خرم و خوش  
چه در پشت چه در حال جدائی

که ما خضرم و تو آب حیاتی  
 حیات ما ز تو یابد صفائی  
 صفای تو به دل تابد همانا  
 چه آئی و ز پس پرده ، نیائی  
 ولی در آمدن جان ، جان گیرد  
 که چون تو بر همه جان جانفزائی  
 نظر از تو اگر باشد به حال  
 چه غم بر من که تو خود غمزدائی  
 به یاد تو ( بنیسی ) هر شب و روز  
 کند در پشت سر نغمه سرائی

### « مهدی عالم بیا »

غم مخورید شیعیان ، مهدی صاحب زمان  
 از پس پرده برون ، آید و گوید اذان  
 صوت جلیش رسد ، بر همه آفاقها  
 هر کسی بیند ورا ، روی زمین و آسمان  
 هر سر شوریده را ، او سر و سامان دهد  
 هر دل غم دیده را ، او کتدش شادمان  
 مهر رخس از پس ، پرده عیان می شود  
 نور جمالش کند ، جمله جهان را جنان  
 باد صبا می وزد ، از حرمش سوی ما  
 شیعه شود در جهان خرم و هم شایگان



از قد سروش جهان ، قد کشد بر فلک  
 از فلک آید صدا ، بر دل اهریمنان  
 مظهر عدل آمده ، جور و جفا می رود  
 این همه ظالم چرا ، ظلم کند در جهان  
 جاء حق آمد دیگر ، رفتنی شد باطلان  
 گوئیا آمد بهار ، رفت زمان خزان  
 طالب حق را بگو ، دیده دل باز کن  
 طلعت حق می شود ، در رخ و رویش عیان  
 پیر جهان گشته را ، گو که قدت خم مکن  
 آید ( مهدی ) کند ، روح و دلت را جوان  
 جمله بگوئیم ما ، ای شه کون و مکان  
 منتظران را به لب آمده است روح و جان  
 ( مهدی ) عالم بیا ، جان به لب آمده  
 مؤمن حق را بین ، کارد رسید استخوان  
 سکه زنان بی تو ، هر رنگ زنند سکه را  
 سکه تو زن تا روند ، جمله سکه زنان  
 پادشها ، سرورا ، لب بگشا در جهان  
 بالای منبر برو ، حکم الهی بخوان  
 تا ز کلامت شود عقل جهان جایجا  
 عاقل و فاضل شوند ، سلسله شیفتگان  
 ای نفست پاکتر ، از نفس هر کسی  
 با نفس پاک خویش ، بر همه قرآن بخوان

تا که ز قرآن تو ، جمله هدایت شویم  
 سوی خدا ره رویم ، در صف آزادگان  
 جان جهان بسته بر ، موی تو است ( مهدیا )  
 ( مهدیا ) زودتر بیا ، شاد شوند شیعیان  
 ( شیر خدا ) شیعه شو ، بر حرمش راه یاب  
 تا که دمد بر تنت ، از ره لطف روح و جان  
 جان ( بنیسی ) شود ، بر قدمت گرد و خاک  
 ای شه والا تبار ، من ز تو خواهم امان

### « بیا ای یوسف زهرا »

الا ای یوسف زهرا ، چرا پس تو نمی آئی  
 برای رؤیت ماها ، چرا پس تو نمی آئی  
 همه ما پیر کنعانیم ، بدید بر راه مصر اندر  
 بشد کور دیدگان ما ، چرا پس تو نمی آئی  
 تو ای نورافکن دلها ، همه دلها شده تاریک  
 برای تابش دلها ، چرا پس تو نمی آئی  
 تو را روح القدس گویم ، نه نه واللّه تو والائی  
 ولییم ما توئی والا ، چرا پس تو نمی آئی  
 الا ای اقرب عشاق ، چرا از ما بدوری تو  
 گریزانی چرا از ما ، چرا پس تو نمی آئی  
 تو هستی صاحب عزّت ، عزیزی در همه عالم  
 برای رونق دنیا ، چرا پس تو نمی آئی

محبتانت همه نالان ، ز دوریت بوند هر آن  
 به آنان هستی تو یارا ، چرا پس تو نمی آئی  
 نگویم عاشقیم بر تو ، مقام عشق هست بالا  
 همه چشم دوخته بر بالا ، چرا پس تو نمی آئی  
 به حق اشک سرخ خود ، به حق روی زرد ما  
 بیا آقا - بیا آقا ، چرا پس تو نمی آئی  
 تو ای گمگشته دلها ، بیا دلها شود شیدا  
 تو ای شیبا و ای زیبا ، چرا پس تو نمی آئی  
 بشارت ده که می آیم ، همه خندان شویم ما  
 بدوزیم بر رخت شهلا ، چرا پس تو نمی آئی  
 رهی انداز بر ( قم ) تو ، بگو که آمدم مردم  
 که اینجا هست خانه تان ، چرا پس تو نمی آئی  
 بیا این حوزه ما را ، به لطف خود منظم کن  
 به ناظم بودن اینجا ، چرا پس تو نمی آئی  
 شکایتها به دل دارم ، اگر آئی به تو گویم  
 به جمع جمله شکوا ، چرا پس تو نمی آئی  
 بیا ما را مرتب کن ، کنیم خدمت بدین حق  
 بیا بر جدّهات زهرا ، چرا پس تو نمی آئی  
 بیا ای طوق هجرانت ، شده سنگین بر دلها  
 بیا این طوق را کن وا ، چرا پس تو نمی آئی  
 بیا ای مظهر خوبی ، ز تو خوبی شود احیاء  
 بیا ای حجت بی تا ، چرا پس تو نمی آئی

( بنیسی ) همچو نابینا ، نشسته گوشه‌ای محزون  
 بیا چشمش بکن بینا ، چرا پس تو نمی‌آئی

## رحم کن بر غربت اسلام یابن العسکری

ای نبی را عزّت اجداد یابن العسکری  
 ای علی را ارشد اولاد یابن العسکری  
 چاره شد از دست ای بیچارگان را دستگیر  
 از تو جوید شیعه استمداد یابن العسکری  
 رحم کن بر غربت اسلام و بر اسلامیان  
 هر دو را شد موقع امداد یابن العسکری  
 در کجائی العجل ای بی پناهان را پناه  
 نیست تاب این همه بیداد یابن العسکری  
 مرغ دل شد مبتلا چون صید در کنج قفس  
 این دل از غم کی شود آزاد یابن العسکری  
 ما به دنیا عزّت و یک آبروئی داشتیم  
 آبروها شد همه بر باد یابن العسکری  
 این نهال ظلم از روز سقیفه ریشه کرد  
 شد رواج حکم استبداد یابن العسکری  
 کار با تهج عدالت بود در عهد رسول  
 بعد از آن شد ظلم نو بنیاد یابن العسکری  
 ظلم کردند آنقدر بر حیدر و اولاد او  
 تا عزا شد بهر ما اعیاد یابن العسکری

کشتن یک مادری مانند زهرا کی رود  
تا قیامت از دل اولاد یابن العسکری  
بود مشغول عزاداری که ناگه آمدند  
بر سرش یک عده چون جلاد یابن العسکری  
ضربت مسمار آن در شد به جایی منتهی  
گشت محسن کشته بیداد یابن العسکری  
فاطمه بین در و دیوار از بی طاقتی  
شد بلند از سینه اش فریاد یابن العسکری  
( هاشمی ) را داغ زهرا و غم اولاد او  
کرد گریان تا صف میعاد یابن العسکری  
نقل از کتاب گلوآژه

### « یک نظری به ما بکن »

ای که نظر شده به تو یک نظری به ما بکن  
با آن نظر به درد ما دوا بده شفا بکن  
ای که خدای لم یزل حجّت خود کرده تو را  
یک نظری به سوی ما به حق آن خدا بکن

منتظر نظرم

اسدالله داستانی بنیسی

۱۳۷۳

## «یاران حضرت صاحب الامر علیه السلام ۳۱۳ نفرند»

بنا به مقتضای روایات و اخبار معتبره اصحاب و یاران حضرت بقیه الله فی الارضین حجة بن الحسن امام زمان علیه السلام روحی و ارواح العالمین له الفداء ( ۳۱۳ ) نفر از قبایل مختلفه و بلدان متعدده می باشد ، مرحوم سید هاشم بحرانی در روایت مفصل نام آن ( ۳۱۳ ) نفر را با اسمهایشان و اینکه از کدام شهر و قبیله اند یک به یک ذکر فرموده است ( ولی بنده دسترسی به آن مصدر عالیه پیدا نکردم ) و آنچه که دسترس بود از کتاب ( منتخب التواریخ ) مرحوم ملا محمد هاشم خراسانی برای خوانندگان کتابم نقل می کنم .

( ۲۴ ) نفر آنها از منطقه طالقاند .

( ۱۸ ) نفر از اهل قم هستند .

( ۱۴ ) نفر از اهل کوفه اند .

( ۱۲ ) نفر از اهل هراتند .

( ۱۲ ) نفر از اهل جرجانند .

( ۹ ) نفر از اهل بیروتند .

( ۸ ) نفر از اهل مدائنند .

( ۸ ) نفر از اهل نیشابورند .

( ۷ ) نفر از اهل ری هستند .

( ۷ ) نفر از اهل طبرستانند .

- ( ۶ ) نفر از اهل یمن می باشند .  
 ( ۵ ) نفر از اهل طوس می باشند .  
 ( ۵ ) نفر از اهل تفلیس می باشند .  
 ( ۴ ) نفر از اهل همدانند .  
 ( ۴ ) نفر از اهل دیلم می باشند .  
 ( ۴ ) نفر از اهل سنجاوند می باشند .  
 ( ۴ ) نفر از اهل فسطاط می باشند .  
 ( ۳ ) نفر از اهل دمشق می باشند .  
 ( ۳ ) نفر از اهل بصره می باشند .  
 ( ۳ ) نفر از اهل سجستانند .  
 ( ۳ ) نفر از اهل رقه می باشند .  
 ( ۳ ) نفر از اهل هابورند .  
 ( ۲ ) نفر از اهل مدینه طیبه می باشند .  
 ( ۲ ) نفر از اهل قومس ( سبزوار ) می باشند .  
 و بقیه آن ( ۳۱۳ ) نفر از دیگر بلاد و قبائل روی زمینند .  
 خداوندا ؛ ما را هم از جزء یاران و شیعیان و دوستداران آقا امام  
 زمان علیه السلام قرار بده .

آمین

قم - اسدالله داستانی نیسی

مژده مژده مژده

به علاقمندان شعر و ادب و ایمان

به زودی

مجموعه اشعار فارسی (استاد اسدالله داستانی بنیسی)  
در ۱۰ بخش به نام‌های:

۱- مناجات‌های بنیسی

۲- ارادت‌های بنیسی

۳- بشارت‌های بنیسی

۴- ولایت‌های بنیسی

۵- هدایت‌های بنیسی

۶- اخلاقیات بنیسی

۷- بیانات بنیسی

۸- پندیات بنیسی

۹- رباعیات بنیسی

۱۰- زلالیات بنیسی

در مجموع به نام (باغستان بنیسی) از چاپ خارج و در  
دسترس علاقمندان قرار خواهد گرفت. انشاء الله